
گزینه‌ی اشعار
سیمین بهبهانی

بسم الله الرحمن الرحیم

گزینه ی اشعار: سیمین بهبهانی

نویسنده:

سیمین بهبهانی

ناشر چاپی:

مروارید

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

گزینه ی اشعار: سیمین بهبهانی

مشخصات کتاب

سرشناسه : بهبهانی، سیمین، ۱۳۰۶ – ۱۳۹۳.

عنوان و نام پدیدآور : گزینه ی اشعار/ سیمین بهبهانی.

مشخصات نشر : تهران: مروارید، ۱۳۶۷.

مشخصات ظاهری : ۲۴۸ ص.

شابک : ۱۰۵۰ریال ؛ ۶۵۰۰ ریال: چاپ پنجم: ۹۶۴-۶۰۲۶-۳۳-۸

یادداشت : چاپ چهارم: ۱۳۷۳.

یادداشت : چاپ پنجم: ۱۳۷۶.

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۷۹۷۲/۴/ه۴ آ۲ ۱۳۶۷

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : م ۶۹-۱۳۰

زندگینامه

سیمین بِهْبَهانی (زاده ۲۸ تیر ۱۳۰۶ در تهران) نویسنده و غزل سرای معاصر ایرانی است. او به خاطر سرودن غزل فارسی در وزن های بی سابقه به «نیمای غزل» معروف است. سیمین خلیلی معروف به «سیمین بهبهانی» فرزند عباس خلیلی (شاعر و نویسنده و مدیر روزنامه اقدام) است. سیمین بهبهانی ابتدا با حسن بهبهانی ازدواج کرد و به نام خانوادگی همسر خود شناخته شد ولی پس از وی با منوچهر کوشیار ازدواج نمود. او سال ها در آموزش و پرورش با سمت دبیری کار کرد. شعر معروف دوباره می سازمت وطن در سال پنجاه و نه توسط وی سروده شد. این ترانه توسط داریوش اقبالی خواننده سرشناس ایرانی اجرا شد.

نغمه روسپی

بده آن قوطی سرخاب مرا

تا زنم رنگ به بی رنگیِ خویش

بده آن روغن ، تا تازه کنم

چهره پژمرده ز دلتنگی خویش

بده آن عطر که مشکین سازم

گیسوان را و بریزم بر دوش

بده آن جامهٔ تنگم که کسان

تنگ گیرند مرا در آغوش

بده آن تور که عریانی را

در خَمَش جلوه دو چندان بخشم

هوس انگیزی و آشوبگری

به سر و سینه و پستان بخشم

بده آن جام که سرمست شوم

به سیه بختی خود خنده زنم :

روی این چهرهٔ ناشاد غمین

چهره یی شاد و

فریبنده زنم

وای از آن همنفس دیشب من-

چه روانکاه و توانفرسا بود

لیک پرسید چو از من ، گفتم :

کس ندیدم که چنین زیبا بود !

وان دگر همسر چندین شب پیش

او همان بود که بیمارم کرد :

آنچه پرداخت ، اگر صد می شد

درد ، زان بیشتر آزارم کرد .

پُر کس بی کسم و زین یاران

غمگساری و هواخواهی نیست

لاف دلجویی بسیار زنند

لیک جز لحظه کوتاهی نیست

نه مرا همسر و هم بالینی

که کشد دست وفا بر سر من

نه مرا کودکی و دلبندی

که برد زنگ غم از خاطر من

آه ، این کیست که در می کوبد ؟

همسر امشب من می آید !

وای، ای غم، ز دلم دست بکش

کاین زمان شادی او می باید !

لب من – ای لب نیرنگ فروش –

بر غمم پرده یی از راز بکش !

تا مرا چند درم بیش دهند

خنده کن ، بوسه بزن ، ناز بکش !

سرود نان

مطرب دوره گرد باز آمد

نغمه زد ساز نغمه پردازش

سوز آوازه خوان دف در دست

شد هماهنگ ناله سازش

پای کوبان و دست افشان شد

دلقکِ جامه سرخ چهره سیاه

تا پشیزی ز جمع بستاند

از سر خویش بر گرفت کلاه

گرم شد با ادا و شوخی یِ او

سور رامشگران بازاری

چشمکی زد به دختری طناز

خنده یی زد به شیخ دستاری

کودکان را به سوی خویش کشید

که : بهار است و عید می اید

مقدمم فرخ است و فیروز است

شادی از من پدید می اید

این منم ، پیک نوبهار منم

که به شادی سرود می خوانم

لیک ، آهسته ، نغمه اش

می گفت :

که نه از شادیَم... پی نانم! ...

مطرب دوره گرد رفت و ، هنوز

نغمه یی خوش به یاد دارم از او

می دوم سوی ساز کهنهٔ خویش

که همان نغمه را برآرم از او ...

واسطه

ابرو به هم کشید و مرا گفت

دیگر شکار تازه نداری ؟

اینان ، تمام ، نقش و نگارند

جز رنگ و بوی غازه نداری ؟

دوشیزه یی بیار که او را

حاجت به رنگ و بوی نباشد

وان آب و رنگ ساختگی را

با رنگش آبروی نباشد

دوشیزه یی بیار دل انگیز

زیبا و شوخ کام نداده

بر لعل آبدار هوس ریز

از شوق کس نشان ننهاده

افسون به کار بستم و نیرنگ

تا دختری به چنگ من افتاد

یک باغ ، لطف و گرمی و خوبی

ز انگشت پای تا به سرش بود

دیگر چه گویمت که چه آفت

پستان و سینه و کمرش بود

بزمی تمام چیدم و آنگاه

آن مرد را به معرکه خواندم

مشکین غزال چشم سیه را

نزدیک خرس پیر نشاندم

گفتم ببین ! که در همهٔ عمر

هرگز چنین شکار ندیدی

از هیچ باغ و هیچ گلستان

اینسان گل شمفته نچیدی

زان پس به او سپردم و رفتم

مرغ شکسته بال و پری را

پشت دری نشستم و دیدم

رنج تلاش بی ثمری را

پاسی ز شب گذشت و برون شد

شادان که وه ! چه پرهنری تو

این زر بگیر کز پی پاداش

شایان مزد بیشتری تو

این گفت و گو نرفته به پایان

بر دخترک مرا نظر افتاد

زان شکوه

ها که در نگهش بود

گفتی به جان من شرر افتاد

آن گونه گشت حال که گفتم

کوبم به فرق مرد ، زرش را

کای اژدها ! بیا و زر خویش

بستان و باز ده گهرش را

دیو درون نهیب به من زد

کاین زر تو را وسیلهٔ نان است

بنهفتمش به کیسه و بستم

زیرا زر است و بسته به جان است

افسانهٔ زندگی

همنفس ، همنفس ، مشو نزدیک

خنجرم ، آبداده از زهرم

اندکی دورتر ! که سر تا پا

کینه ام ، خشم سرکشم ، قهرم

لب منه بر لبم ! که همچون مار

نیش در کام خود نهان دارم

گره بغض و کینه یی خاموش

پشت این خنده در دهان دارم

سینه بر سینه ام منه ! که در آن

آتشی هست زیر خاکستر

ترسم آتش به جانت اندازم

سوزمت پای تا به سر یکسر

مهربانی امید داری و ، من

سرد و بی رحم همچو شمشیرم

مار زخمین به ضربت سنگم

ببر خونین ز ناوک تیرم

یادها دارم از گذشتهٔ خویش

یادهایی که قلب سرد مرا

کرده ویرانه یی ز کینه و خشم

که نهان کرده داغ و درد مرا

یاد دارم ز راه و رسم کهن

که دو ناساز را به هم پیوست

من شدم یادگار این پیوند

لیک چون رشته سست بود ، گسست

خیرگی های مادر و پدرم

آن دو را فتنه در سرا افکند

کودکی بودم و مرا ناچار

گاه از این ،گاه از آن ، جدا افکند

کینه ها

خفته گونه گونه بسی

در دل رنجدیدهٔ سردم

گاه از بهر نامرادی ی خویش

گه پی دوستان همدردم

کودکی هر چه بود زود گذشت

دیده ام باز شد به محنت خلق

دست شستم ز خویش و خاطر من

شد نهانخانهٔ محبت خلق

دیدم آن رنج ها که ملت من

می کشد روز و شب ز دشمن خویش

دیدم آن نخوت و غرور عجیب

که نیارد فرود ، گردن خویش

دیدم آن قهرمان که چندین بار

زیر بار شکنجه رفت از هوش

لیک آرام و شادمان ، جان داد

مهر نگشوده از لب خاموش

دیدم آن چهرهٔ مصمم سخت

از پس میله های سرد و سیاه

آه از آن آخرین ز لبخند

وای از آن واپسین ز دیده نگاه

دیدیم آن دوستان که جان دادند

زیر زنجیر ، با هزار امید

دیدم آن دشمنان که رقصیدند

در عزای دلاوران شهید

همنفس ، همنفس ، مشو نزدیک

خنجرم ، آبداده زهرم

اندکی دورتر ! که سر تا پا

کینه ام ، خشم سرکشم ، قهرم

خنجرم ، خنجرم که تیزی خویش

بر دل خصم خیره بنشانم

آتشم ، آتشم که آخر کار

خرمن جور را بسوزانم

دندان مرده

و دل ، لرزان ، هراسان ، چهره پر بیم

به گور سرد وحشت زا نظر دوخت

شرار حرص آتش زد به جانش

طمع در خاطرش صد شعله افروخت

به هر لوح و به هر سنگ و به هر گور

زده تاریکی و اندوه شب ، رنگ

نه غوغایی ، به جز نجوای ارواح

نه آوایی ، مگر بانگ شباهنگ

به نرمی زیر لب تکرار

می کرد

سخن های عجیب مرده شو را

که : با این مرده ، دندان طلا هست

نمایان بود چون می شستم او را

فروغ چند دندان طلا را

به چشم خویش دیدم در دهانش

ولی ، آوخ ! به چنگ من نیفتاد

که اندیشیدم از خشم کسانش

کنون او بود و گنج خفته در گور

به کام پیکر بی جان سردی

به چنگ افتد اگر این گنج ، ناچار

تواند بود درمان بهر دردی

به دست آرد گر این زر ، می تواند

که سیمی در بهای او ستاند

وزان پس کودک بیمار خود را

پزشکی آرد و دارو ستاند

چه حاصل زین زر افتاده در گور

که کس کام دل از وی بر نگیرد ؟

زر اینجا باشد و بیماری آنجا

به بی درمانی و سختی بمیرد ؟

کلنگ گور کن بر گور بنشست

سکوت شب چو دیواری فرو ریخت

به جانش چنگ زد بیمی روانکاه

عرق از چهرهٔ بی رنگ او ریخت

ولی با آن همه آشفته حالی

کلنگی می زد از پشت کلنگی

دگر این ، او نبود و حرص او بود

که می کاوید شب در گور تنگی

شراری جست از چشم حریصش

چو آن کالای مدفون شد نمودار

دلش با ضربه های تند می زد

به شوق دیدن زر در شب تار

دگر این او نبود و حرص او بود

که شعف و ترس را پست و زبون کرد

کفن را پاره کرد انگشت خشکش

به بی رحمی سری از آن برون کرد

سری کاندر دهان خشک و سردش

طلای ناب بود ... آری

طلا بود

طلایی کز پیش جان عرضه می کرد

اگر همراه با صدها بلا بود

دگر این او نبود و حرص او بود

که کام مرده را ونسرد ، وا کرد

وزان فک کثیف نفرت انگیز

طلا را با همه سختی جدا کرد

سحرگاهان به زرگر عرضه اش کرد

که : بنگر چیست این کالا ، بهایش؟

محک زد زرگر و بی اعتنا گفت

طلا رنگ است و پنداری طلایش

جیب بر

هیچ دانی ز چه در زندانم ؟

دست در جیب جوانی بردم

ناز شستی نه به چنگ آورده

ناگهان سیلی ی سختی خوردم

من ندانم که پدر کیست مرا

یا کجا دیده گشودم به جهان

که مرا زاد و که پرورد چنین

سر پستان که بردم به دهان

هرگز این گونه زردی که مراست

لذت بوسهٔ مادر نچشید

پدری ، در همهٔ عمر ، مرا

دستی از عاطفه بر سر نکشید

کس ، به غمخواری ، بیدار نماند

بر سر بستر بیماری من

بی تمنایی و بی پاداشی

کس نکوشید پی یاری ی من

گاه لرزیده ام از سردی ی دی

گاه نالیده ام از گرمی ی تیز

خفته ام گرسنه با حسرت نان

گوشهٔ مسجد و بر کهنه حصیر

گاهگاهی که کسی دستی برد

بر بناگوش من و چانهٔ من

داشتم چشم ، که آماده شود

نوبتی شام شبی خانهٔ من

لیک آن پست ، که با جام تنم

می رهید از عطش سوزانی

نه چنان همت والایی داشت

که مرا سیر کند با نانی

با همه بی سر و سامانی خویش

باز چندین

هنر آموخته ام

نرم و آرام ز جیب دگران

بردن سیم و زر آموخته ام

نیک آموخته ام کز سر راه

ته سیگار چسان بردارم

تلخی ی دود چشیدم چو از او

نرم ، در جیب کسان بگذارم

یا به تیغی که به دستم افتد

جامهٔ تازهٔ طفلان بدرم

یا کمین کرده و از بار فروش

سیب سرخی به غنیمت ببرم

با همه چابکی اینک ، افسوس

دیرگاهی است که در زندانم

بی خبر از غم ناکامی ی خویش

روز و شب همنفس رندانم

شادم از اینکه مرا ارزش آن

هست در مکتب یاران دگر

که بدان طرفه هنرها که مراست

بفزایند هزاران دگر

در بسته

باز کن ! این در به رویم باز کن

باز کن ! کان دیگران را بسته اند

خستگی بر خاطرم کمتر فزای

زانکه بیش از حد کسانش خسته اند

باز کن ! این در به رویم باز کن

تا بیاسایم دمی از رنج خویش

در همی در کیسه ام شایان توست

باز کن تا عرضه دارم گنج خویش

...

ریزم امشب یک به یک بر بسترت

و آن چه با من پنجه های جور کرد

من به پاداش آن کنم با پیکرت

امشب از آزار کژدم سیرتان

سوی تو ، ای زن ! پناه آورده ام

گفتمت زن لیک تو زن نیستی

رو سوی ماه سیاه آورده ام

دخمه یی در پشت این دهلیز هست

از تو ، وان بیچاره همکاران تو

بر در و دیوار آن بنوشته اند

یادگاری بی وفا یاران تو

باز کن تا این شب تاریک را

با تو ای نادیده دلبر ! سر کنم

دامن ننگین تو آرم به دست

تا به کام خویش ننگین تر کنم

باز کن کان غنچه پژمرده را

پایمال عشق کوتاهم کنی

وز فراوان درد و بیماری سحر

یادبودی نیز همراهم کنی

باز کن ... اما غلط گفتم ، مکن

کاین در محنت به رویم بسته به

درد خود بر رنج من افزون مساز

کاین دل رنجیده ، تنها خسته به

دیدار

چه می بینم ؟ خدایا ! باورم نیست

تویی : همرزم من ! هم سنگر من

چه می بینم پس از یک چند دوری

که می لرزد ز شادی پیکر من

تو را می بینم و می دانم امروز

همان هستی که بودی سال ها پیش

درین چشم و درین چهر و درین لب

نشانی نیست از تردید و تشویش

تو رامی بینم و می لرزم از شوق

که دامان تو را ننگی نیالود

پرندی پرتو خورشید ، آری

نکو دانم که با رنگی نیالود

تو را می دانم ای همگام دیرین

که چون کوه گران و استواری

نه از توفان غم ها می هراسی

نه از سیل حوادث بیم داری

غروری در جبینت می درخشد

نگاهت را فروغی از امیدست

تو می دانی ، به هر جای و به هر حال

شب تاریک را صبحی سپیدست

ز شادی می تپد دل در بر من

به چشمم برق اشکی می نشیند

بلی ، اشکی که چشمانم به صد رنج

فرو می بلعدش تا کس نبیند

تسکین

نیمه شب در بستر خاموش سرد

ناله کرد از رنج بی همبستری

سر ، میان

هر دو دست خود فشرد

از غم تنهایی و بی همسری

رغبتی شیرین و طاقت سوز و تند

در دل آشفته اش بیدار شد

گرمی خون ، گونه اش را رنگ زد

روشنی ها پیش چشمش تار شد

آرزویی ، همچو نقشی نیمه رنگ

سر کشید و جان گرفت و زنده شد

شد زنی زیبا و شوخ و ناشناس

چهره اش در تیرگی تابنده شد

دیده اش در چهرهٔ زن خیره ماند

وه ، چه زیبا و چه مهر آمیز بود

چنگ بر دامان او زد بی شکیب

لیک رویایی خیال انگیز بود

در دل تاریک شب ، بازو گشود

وان خیال زنده را در بر گرفت

اشک شوقی پیش پای او فشاند

دامنش را بر دو چشم تر گرفت

بوسه زد بر چهرهٔ زیبای او

بوسه زد ،اما به دست خویش زد

خست با دندان لب او را ، ولی

بر لبان تشنهٔ خود نیش زد

گرمی شب ، زوزهٔ سگ های شهر

پردهٔ رؤیای او را پاره کرد

سوزش جانکاه نیش پشه ها

درد بی درمان او را چاره کرد

نیم خیزی کرد و در بستر نشست

بر لبان خشک سیگاری نهاد

داور اندیشهٔ مغشوش او

پیش او ، بنوشتهٔ مغشوش او

پیش او ، بنوشته طوماری نهاد

...

وندر آن طومار ، نام آن کسان

کز ستم ها کامرانی می کنند

دسترنج خلق می سوزند و ، خویش

فارغ از غم زندگانی می کنند

نام آنکس کز هوس هر شامگاه

در کنار آرد زنی یا دختری

روز ، کوشد تا شکار او شود

شام دیگر

، دلفریب دیگری

او درین بستر به خود پیچید مگر

رغبتی سوزنده را تسکین دهد

وان دگر هر شب به فرمان هوس

نو عروسی تازه را کابین دهد

سردی ی تسکین جانفرسای او

چون غبار افتاد بر سیمای او

زیر این سردی ، به گرمی می گداخت

اخگری از کینهٔ فردای او

نگاه آشنا

ای شرمگین نگاه غم آلود

پیوسته در گریز چرایی ؟

با خندهٔ شکفته ز مهرم

آهسته در ستیز چرایی ؟

شاید که صاحب تو ، به خود گفت

در هیچ زن عمیق نبیند

تا هیچگه ز هیچ پری رو

نقشی به خاطرش ننشیند

اما ز من گریز روا نیست

من ، خوب ، آشنای تو هستم

اینسان که رنج های تو دانم

گویی که من به جای تو هستم

باور نمی کنی اگر از من

بشنو که ماجرای تو گویم

در خاطرم هر آن چه نشانی است

یک یک ، ز تو ، برای تو گویم

هنگام رزم دشمن بدخواه

بی رحم و آتشین ، تو نبودی ؟

گاه ز پا فتادن یاران

کین توز و خشمگین ، تو نبودی ؟

هنگام بزم ، این تو نبودی

از شوق ، دلفروز و درخشان ،

جان بخش چون فروغ سحرگاه

رخشنده چون ستاره تابان ؟

در تنگی و سیاهی زندان

سوزنده چون شرار تو بودی

آرام و بی تزلزل و ثابت

با عزم استوار تو بودی

اینک درین کشاکش تحقیر

خاموش و پر غرور تویی ، تو

از افترا و تهمت دشمن

آسوده و به دور تویی ، تو

ای شرمگین نگاه غم آلود

دیدی که آشنای تو هستم ؟

هنگام

رستخیز ثمربخش

همرزم پا به جای تو هستم ؟

به سوی شهر

دهقان کنار کلبهٔ خود بنشست

در آفتاب و گرمی بی رنگش

در دیده اش تلاطم رنجی بود

در سینه می فشرد دل تنگش

چرخید در فضا و فرود آمد

پژمرده و خزان زده برگی زرد

بر آب برکه چین و شکن افتاد

دامن بر او کشید نسیمی سرد

از پاره پاره جامهٔ فرزندش

سرما به گرد پیکر او پیچید

بازو کنار سینه فشرد آرام

لرزید و هر دو شانهٔ خود برچید

دهقان نگاه خویش به صحرا دوخت

صحرای خفته در غم و خاموشی

بر جنب و جوش زندهٔ تابستان

پاییز داده رنگ فراموشی

یک روز گاو آهن و خرمن کوب

در کشتزار ، شور به پا می کرد

با جیر جیر دانهٔ گندم را

از ساقه های کاه جدا می کرد

یک سال انتظار پر از امید

پایان گرفت و کشته ثمر آورد

خون خورد و رنج برد ، ولی ، هیهات

شایان نبود آن چه به بر آورد

آفت افتاده بود به حاصل ، سخت

شاید گناه و معصیت افزون شد

گر این چنین نبود چه بود آخر ؟

آن سال های پر برکت چون شد ؟

مالک رسید و برد از او سهمی

وز بهر او چه ماند ؟ نمی داند

اما یقین به موسم یخبندان

اهل و عیال ، گرسنه می ماند

گویند شهر چارهٔ او دارد

در شهر کار هست و فراوان هست

آنجا کسی گرسنه و عریان نیست

غم نیست، رنج نیست ولی نان هست

دهقان کنار کلبهٔ خود بنشست

در آفتاب و گرمی بی رنگش

در دیده اش تلاطم رنجی بود

در سینه می فشرد دل تنگش

چرخید در فضا و فرود آمد

پژمرده و خزان زده برگی زرد

بر آب برکه چین و شکن افتاد

دامن بر او کشید نسیمی سرد

از پاره پاره جامهٔ فرزندش

سرما به گرد پیکر او پیچید

بازو کنار سینه فشرد آرام

لرزید و هر دو شانهٔ خود برچید

دهقان نگاه خویش به صحرا دوخت

صحرای خفته در غم و خاموشی

بر جنب و جوش زندهٔ تابستان

پاییز داده رنگ فراموشی

یک روز گاو آهن و خرمن کوب

در کشتزار ، شور به پا می کرد

با جی جیر دانهٔ گندم را

از ساقه های کاه جدا می کرد

یک سال انتظار پر از امید

پایان گرفت و کشته ثمر آورد

خون خورد و رنج برد ، ولی ، هیهات

شایان نبود آن چه به بر آورد

آفت افتاده بود به حاصل ، سخت

شاید گناه و معصیت افزون شد

گر این چنین نبود چه بود آخر ؟

آن سال های پر برکت چون شد ؟

مالک رسید و برد از او سهمی

وز بهر او چه ماند ؟ نمی داند

اما یقین بهموسم یخبندان

اهل و عیال ، گرسنه می ماند

گویند شهر چاره او دارد

در شهر کار هست و فراوان هست

آنجا کسی گرسنه و عریان نیست

غم نیست رنج نیست ولی نان هست

فردا سه رهنورد ، ره خود را

سوی امید گمشده پیمودند

این هر سه رهنورد اگر پرسی

دهقان و

همسر و پسرش بودند

در پیش سر نوشت پر از ابهام

در پی ، غم گذشتهٔ محنت بار

شش پای پینه بستهٔ بی پاپوش

می کوفت روی جادهٔ ناهموار

فردا سه رهنورد ، ره خود را

سوی امید گمشده پیمودند

این هر سه رهنورد اگر پرسی

دهقان و همسر و پسرش بودند

در پیش سر نوشت پر از ابهام

در پی ، غم گذشتهٔ محنت بار

شش پای پینه بستهٔ بی پاپوش

می کوفت روی جادهٔ ناهموار

هدیهٔ نقره

هدیه ات ، ای دوست !دیشب تا سحر

در کنارم بود و با من راز گفت

بی زبان با صد زبان شیرین و گرم

قصه ها در گوش جانم باز گفت

قصه ها از آرزو های دراز

کز تباهی شان کسی آگه نشد

نقل ها از اشک ها کاندر خفا

جز نثار خاك سر در ره نشد

من ، درین نقش و نگار دلفریب

رازتلخ زندگانی دیده ام

چشم های خسته از اندوه و رنج

چهره های استخوانی دیده ام

دیده ام آن کارگاه تیره را

با فضای تنگ دود آلود او

...

رنگ دارد نفرت آور دود او

درد دل ها ناله ها تک سرفه ها

همصدای تق تق ابزار کار

می کند برپا هیاهوی عجیب

سینه سوز و جانگداز و مرگبار

دیده ام آن قطرهٔ خونی که ریخت

بر درخشان نقره یی از سینه یی

پاره یی دل بود و خونش کرده بود

بیم فردایی ، غم دوشینه یی

سایهٔ ترسی به چهری نقش بست

وای ! اگر دانند از بیماریم

کودکان را از کجا

نانی برم

روزگار تنگی و بیکاریم ؟

دیده ام آن طفل کارآموز را

با رخ در کودکی پژمرده اش

گاه ، همچون اخگری سوزان شود

چهر از استاد سیلی خورده ا ش

اشک ریزد اشک دردی جانگداز

زان دو چشم چون دو الماس سیاه

بیم عمری زندگی با درد و رنج

می تراود زان توانفرسا نگاه

آب و رنگ هدیه ات ای نازنین

از سرشک دیده و خون دل است

بازگرد و بازش از من بازگیر

زانکه بهر من قبولش مشکل است

گرچه بود این هدیه زیبا و ظریف

چشم ظاهر بین سیمین کور بود

وانچه را با چشم باطن دید او

آوخ آوخ ، از ظرافت دور بود

رقاصه

در دل میخانه سخت ولوله افتاد

دختر رقاص تا به رقص در آمد

گیسوی زرین فشاند و دامن پر چین

از دل مستان ز شوق نعره برآمد

نغمهٔ موسیقی و به هم زدن جام

قهقهه و نعره در فضا به هم آمیخت

پیچ وخم آن تن لطیف پر از موج

آتش شوقی در آن گروه برانگیخت

لرزهٔ شادی فکند بر تن مستان

جلوهٔ آن سینهٔ برهنهٔ چون عاج

پولک زر بر پرند جامهٔ او بود

پرتو خورشید صبح و برکهٔ مواج

آن کمر همچو مار گرسنه پیچان

صافی و لغزنده همچو لجهٔ سیماب

ران فریبا ز چاک دامن شبرنگ

چون ز گریبان شب ، سپیدی ی مهتاب

رقص به پایان رسید و باده پرستان

دست به هم کوفتند و جامه دریدند

گل به سر آن گل شکفته فشاندند

سرخوش و مستانه پشت

دست گزیدند

دختر رقاص لیک چون شب پیشین

شاد نشد ، دلبری نکرد ، نخندید

چهره به هم در کشید و مشت گره کرد

شادی ی عشاق خسته را نپسندید

دیدهٔ او پر خمار و مست و تب آلود

مستی ی او رنگ درد و تلخی ی غم داشت

باده در او می فروزد ، گرم و شرر خیز

حسرت عمری نشاط و شور که کم داشت

اوست که شادی به جمع داده همه عمر

لیک دلش شادمان دمی نتپیده

اوست که عمری چشانده بادهٔ لذت

خود ، ولی افسوس جرعه یی نچشیده

اوست که تا ناله اش غمی نفزاید

سوخته اندر نهان و دوخته لب را

اوست که چون شمع با زبانهٔ حسرت

رقص کنان پیش خلق ، سوخته شب را

آه که باید ازین گروه ستمگر

داد دل زار و خسته را بستاند

شاید از این پس ، از این خرابهٔ دلگیر

پای به زنجیر بسته را برهاند

بانگ بر آورد ای گروه ستمگر

پشت مرا زیر بار درد شکستید

تشنهٔ خون شما منم ، منم آری

گل نفشانید و بوسه هم نفرستید

گفت یکی ، زان میان که : دختره مست است

مستی ی او امشب از حساب فزون است

آه ببین چهره اش سیاه شد از خشم

مست ... نه ، این بینوا دچار جنون است

باز خروشید دخترک که : بگویید

کیست ؟ بگویید از شما چه کسی هست ؟

کیست که فردا ز خود به خشم نراند

نقد جوانی مرا

چو می رود از دست ؟

کیست ؟ بگویید ! از شما چه کسی هست

تا ز خراباتیان مرا برهاند ؟

زندگیم را ز نو دهد سر و سامان

دست مرا گیرد و به راه کشاند ؟

گفته دختر ، میان مجمع مستان

بهت و سکوتی عجیب و گنگ پراکند

پاسخ او زان گروه می زده این بود

از پی لختی سکوت .... قهقهه یی چند

فوق العاده

نیمی از شب می گذشت و خواب را

ره نمی افتاد در چشم ترم

جانم از دردی شررزا می گداخت

خار و سوزن بود گفتی بسترم

بر سرشکم درد و غم می بست راه

می شکست اندر گلو فریاد من

بی خبر از رنج مادر خفته بود

در کنارم کودک نوزاد من

خیره گشتم لحظه یی بر چهره اش

بر لب و بر گونه و سیمای او

نقش یاران را کشیدم در خیال

تا مگر یابم یکی مانای او

شرمگین با خویش گفتم زیر لب

با چه کس گویم که این فرزند توست ؟

وز چه کس نالم که عمری رنج او

یادگار لحظه یی پیوند توست ؟

گر به دامان محبت گیرمش

همچو خود آلوده دامانش کنم

ننگ او هستم من و او ننگ من

ننگ را بهتر که پنهانش کنم

با چنین اندیشه ها برخاستم

جامه و قنداق نو پوشاندمش

بوسه یی بر چهر بی رنگش زدم

زان سپس با نام مینا خواندمش

ساعتی بگذشت و خود را یافتم

در گذرگاهیّ و در پشت دری

شسته روی چون گل فرزند را

با سرشک گرم چشمان تری

از صدای پای سنگینی فتاد

لرزه بر اندام من ، سیماب وار

طفل را افکندم و بگریختم

دل پر از غم ، شانه ها خالی ز بار

روز دیگر کودکی بازش خبر

می کشید از عمق جان فریاد را

داد می زد : ای ! فوق العاده ای

خوردن سگ ، کودک نوزاد را

معلم و شاگرد

بانگ برداشتم : آه دختر

وای ازین مایه بی بند و باری

بازگو ، سال از نیمه بگذشت

از چه با خود کتابی نداری ؟

می خرم ؟ کی؟ همین روزها. آه

آه ازین مستی و سستی و خواب

معنی ی وعده های تو این است

نوشدارو پس از مرگ سهراب

از کتاب رفیقان دیگر ۰۰۰

نیک دانم که درسی نخواندی

دیگران پیش رفتند و اینک

این تویی کاین چنین باز ماندی

دیده دختران بر وی افتاد

گرم از شعله خود پسندی

دخترک دیده را بر زمین دوخت

شرمگین زینهمه دردمندی

گفتی از چشمم آهسته دزدید

چشم غمگین پر آب خود را

پا پی پا نهاد و نهان کرد

پارگی های جوراب خود را

بر رُخَش از عرق شبنم افتاد

چهره زرد او زردتر شد

گوهری زیر مژگان درخشید

دفتر از قطره یی اشک تر شد

اشک نه ، آن غرور شکسته

بی صدا ، گشته بیرون ز روزن

پیش من یک به یک فاش می کرد

آن چه دختر نمی گفت با من

چند گویی کتاب تو چون شد ؟

بگذر از من که من نان ندارم

حاصل از گفتن درد من چیست

دسترس چون به درمان ندارم ؟

خواستم تا به گوشش رسانم

ناله خود که : ای

وای بر من

وای بر من ، چه نامهربانم

شرمگینم ببخشای بر من

نی تو تنها ز دردی روانسوز

روی رخسار خود گرد داری

اوستادی به غم خو گرفته

همچو خود صاحب درد داری

خواستم بوسمش چهر و گویم

ما دو زاییدهٔ رنج و دردیم

هر دو بر شاخهٔ زندگانی

برگ پژمرده از باد سردیم

لیک دانستم آنجا که هستم

جای تعلیم و تدریس پندست

عجز و شوریدگی از معلم

در بر کودکان ناپسندست

بر جگر سخت دندان فشردم

در گلو ناله ها را شکستم

دیده می سوخت از گرمی ی اشک

لیک بر اشک وی راه بستم

با همه درد و آشفتگی باز

چهره ام خشک و بی اعتنا بود

سوختم از غم و کس ندانست

در درونم چه محشر به پا بود

میراث

آرام بگیر طفل من ، آرام

وین شادی ی کودکانه را بس کن

بنگر که ز درد ، پیکرم فرسود

بیدردی بیکرانه را بس کن

آرام بگیر ،طفل من ،آرام

آِشفته و بی قرار و دلتنگم

دیوانه و گیج و مات و سرگردان

در ماتم دوستان یکرنگم

امروز دمی کنار من بنشین

بر سینه من بنه سر خود را

بازوی ظریف و خرد رابگشای

در بر بفشار مادر خود را

اشکش بزدا به نرمی انگشت

با دست ظریف خویش بنوازش

با دیده کنجکاو خود ، بنگر

بر دیده او ، که دانی از رازش

ای کودک نازنین ، چنین روزی

اوراق کتاب عشق را کندند

اوراق کتاب عشق را آن روز

در آتش خشم و کینه افکندند

ای کودک نازنین

، چنین روزی

بس غنچه عشق و آرزو ، پژمرد

بس غنچه عشق و آرزو را باد

با خود به مزار ناشناسی برد

امروز هزار حیف ! حتی باد

یک لحظه شمیمشان نمی آرد

...

...

ای کودک نازنین ، نمی دانی

کاین درد به جان من ،چه سنگین است

می میرم و ناله بر نمی آرم

لب دوخته ام چه چاره جز این است ؟

این کینه که خوانده یی ز چشمانم

بر گیر و به قلب خویش بسپارش

از بود و نبود دهر این میراث

از من به تو می رسد .... نگهدارش

ناشناس

آه ، ای ناشناس ناهمرنگ

بازگو ، خفته در نگاه تو چیست ؟

چیست این اشتیاق سرکش و گنگ

در پس دیده سیاه تو چیست ؟

چیست این ؟ شعله یی ست گرمی بخش

چیست این ؟ آتشی ست جان افروز

چیست این ، اختری ست عالمتاب

چیست این ؟ اخگری ست محنت سوز

بر لبان درشت وحشی ی تو

گرچه نقشی ز خنده پیدا نیست

لیک در دیدهٔ تو لبخندی ست

که چو او ، هیچ خنده زیبا نیست

شوق دارد ، چو خواهش عاشق

از لب یار شوخ دلبندش

شور دارد ، چو بوسهٔ مادر

به رخ نازدانه فرزندش

آه ، ای ناشناس ناهمرنگ

نگهی سخت آشنا داری

دل ما با هم است پیوسته

گرچه منزل زما جدا داری

آه ، ای ناشناس ! می دانم

که زبان مرا نمی دانی

لیک چون من که خواندم از نگهت

از رخم نقش مهر می خوانی

آغوش رنج ها

وه ! که یک اهل دل نمی یابم

که به او شرح حال خود گویم

محرمی کو که یک نفس با او

قصهٔ پر ملال خود گویم ؟

هر چه سوی گذشته می نگرم

جز غم و رنج حاصلم نبود

چون به اینده چشم می دوزم

جز سیاهی مقابلم نبود

غمگساران محبتی که دگر

غم ز تن طاقت و توانم برد

طاقت و تاب و صبر و آرامش

همگی هیچ نیمه جانم برد

گاه گویم که سر به کوه نهم

سیل آسا خروش بردارم

رشتهٔ عمر و زندگی ببرم

بار محنت ز دوش بردارم

کودکانم میان خاطره ها

پیش ایند و در برم گیرند

دست الفت به گردنم بندند

بوسهٔ مهر از سرم گیرند

پسرانم شکسته دل ،پرسند

کیست آخر ، پس از تو ، مادر ما ؟

که ز پستان مهر ، شیر نهد

بر لب شیرخوار خواهر ما ؟

کودکان عزیز و دلبندم

زندگانی مراست بار گران

لیک با منتش به دوش کشم

که نیفتد به شانهٔ دگران

کارمند

مرا امشب ای زن ،دمی همزبان شو

که تا قصهٔ درد خود بازگویم

تو را گویم آن غم که با کس نگفتم

که گر راز گویم به همراز گویم

تو را دانم ای زن گر افتد گزندی

پناهی نداری مگر بازوانم

دریغا ! از این ماجرا شرمگینم

که خود بی پناهم که خود ناتوانم

چه دردی ست ، آوخ ، چه درد گرانی

پی لقمه یی نان ، به هر سو دویدن

بر ناکسان دغل ایستادن

به پای فرومایه مردم خمیدن

بسا روزگاران که طی شد ز عمرم

که با خون دل خنده بر لب نهادم

دریغا که با سفلگی

خو گرفتم

ز بس سفلگان را به پای اوفتادم

رییس است او کارمند ویم من

غلط رفت ! من بندهٔ پست اویم

که غیر از خطایش صوابی نبینم

که غیر از رضایش رضایی نجویم

ندانم خطا ، باز ، از من چه سر زد

که امروز بار دگر خشمگین شد

ز جا جست ناگه، خروشان و جوشان

دو چشمش پر از خون، رخش پر ز چین شد

چنان ناسزا گفت کز خویش رفتم

پریشان شدم زان همه هرزه گویی

به نرمی نگاهی به هر سو فکندم

... گرینده از بیم آبرویی

نهانی ز رحم و ز رقت نشانی

به چشمان یاران همکار دیدم

سراپای من شعلهٔ خشم و کین شد

ز دل ناله یی آتشین برکشیدم

لبم باز شد تا به فریاد گویم

چه نازی که این منصب و پایه داری؟

از آن در چنین پایه یی استواری

که از پستی و سفلگی مایه داری

کدامین هنر داری از من فزونتر

مگردزدی و ژاژخایی و پستی ؟

ترا گر نبود این هنرها که گفتم

نبودی در این پایه کامروز هستی

ولی زان همه گفته ها برنیامد

ز لبهای خشکم مگر دود آهی

که دانسته بودم که نان خواهد از من

زن خسته ، کودک بی گناهی

چو دل بسته بودم بدین زندگانی

ز آزادی و بی نیازی گسستم

فرومایگی بین که طبع غنی را

به پای فرومایه مردم شکستم

کنون بهرت آورده ام نان چه نانی

ز خواری و از بندگی حاصل من

خورش گر ندارد مکن ناسپاسی

که آغشته ، ای زن ! به خون دل

من

خون بها

مرکبی از توانگری مغرور

آفتی شد به جان طفلی خرد

طفل در زیر چرخ سنگینش

جان به جان آفرین خویش سپرد

پدر و مادر فقیرش را

خلق از این ماجرا خبر دادند

آن دو بدبخت روزگار سیاه

شیون و آه و ناله سر دادند

مادر از جانگدازی آن داغ

بر سر نعش طفل رفت از هوش

خشک شد اشک دیدگان پدر

خیره در طفل ماند ، لال و خموش

وان توانگر پیام داد چنین

که : به درد شما دوا بخشم

غرق خون شد اگر چه طفل شما

غم چه دارید ؟ خون بها بخشم

وای از این سفلگان که اندیشند

زر به هر درد بی دواست ، دوا

زر به همراه داغ می بخشند

داغ را زر ، دوا کجاست ، کجا ؟

بار اول ، جواب آن پیغام

بود پیدا که غیر عصیان نیست

لیک معلوم شد ضعیفان را

پنجه با زورمند ، آسان نیست

عاقبت خون بها قبول افتاد

زانکه جز آن چه رفت ، چاره نبود

که به رد عطیه و انعام

طفل را هستی ی دوباره نبود

روزی آن داغدیده مادر را

دوستی بی خبر ز یار و دیار

فارغ از ماجرای محنت دوست

آمد از بهر پرسش و دیدار

نگهی خیره ، هر طرف ، افکند

خانه را با گذشته کرد قیاس

با گلیمی اتاق زینت داشت

روی در بود پرده یی کرباس

در زوایای فقر ، این ثروت

سخت در چشم زن بعید آمد

نگهش زیرکانه می پرسید

کاین تجمل چسان پدید آمد ؟

مادر داغدیده گفتی خواند

که

چه پرسش به دیدگان زن است

کرد دیوانه وار ناله و گفت

وای !این خون بهای طفل من است

فرشتۀ آزادی

سال ها پیش از این ، فرشتۀ من

بند بر دست و مهر بر لب داشت

در نگاه غمین دردآمیز

گله ها از سیاهی شب داشت

سال ها پیش از این ، فرشتۀ من

بود نالان میان پنجۀ دیو

پیکرش نیلگون ز داغ و درفش

چهره اش خسته از شکنجۀ دیو

دیو ، بی رحم و خشمگین ،او را

نیزه در سینه و گلو کرده

مشتی از خون او به لب برده

پوزۀ خود در آن فرو کرده

زوزه از سرخوشی برآورده

که درین خون ، چه نشئۀ مستی ست

وه ، که این خون گرم و سرخ ، مرا

راحت جان و مایۀ هستی ست

زان ستم های سخت طاقت سوز

خون آزادگان به جوش آمد

ملتی کینه جوی و خشم آلود

تیغ بگرفت و در خروش آمد

مردمی ، بند صبر بگسسته

صف کشیدند پیش دشمن خویش

تا سر اهرمن به خاک افتد

ای بسا سر جدا شد از تن خویش

نوجوان جان سپرد ومادر او

جامهٔ صبر خویش چاک نکرد

پدرش اشک غم ز دیده نریخت

بر سر از درد و رنج خاک نکرد

همسرش چهره را به پنجه نخست

ناشکیبا نشد ز دوری ی دوست

زانکه دانسته بود کاین همه رنج

پی آزادی فرشتهٔ اوست

اینک اینجا فتاده لاشهٔ دیو

ناله از فرط ضعف بر نکشد

لیک زنهار ! ای جوانمردان

که دگر دیو تازه سر

نکشد

گمشده

به زیبنده و نازنین کودکی

پلیدان ناکس نظر دوختند

ربودند او را به افسون و رنگ

به ناکس تر از خویش بفروختند

پدر رنج برد و به هر سوی گشت

ز گمگشته اما نشانی ندید

ببارید مادر بسی خون ز چشم

بسی جامه از تاب دوری درید

بر این داستان روزگاری گذشت

پژوهیدن و جستن از یاد رفت

که خویشان گمگشته پنداشتند

که آن نوگل تازه بر باد رفت

در آن ناامیدی در آمد کسی

که دارم ز گمگشته کودک نشان

بتابید از این مژده از نو فروغ

به غمخانهٔ تیرهٔ خامشان

پدر ، شادمان ، همره رهنما

شتابان به دیدار کودک دوید

به بیغوله یی دید فرزند را

چه دیدن ! که ای کاش هرگز ندید

پسر ، لیک چون دختران ، دلفریب

دو رخ پرز گلگونه ، چون دلبران

دو لب بوسه جوی و زنخ بوسه بخش

دو گیسو فروهشته چون دختران

پسر را نگه بر پدر اوفتاد

در آن تیره روزی پدر را شناخت

برافروخت رخسارش از تاب شرم

ولی آشنایی هویدا نساخت

پدر را مگر خوار و ننگین نخواست

که برخورد او با پدر سرد بود

نگاهش ، ولی داستان ها سرود

که جانسوز ، از نغمه درد بود

مرا تا برقصم بر ناکسان

به مشت و به سیلی فرو کوفتند

مرا ، تا بخوانم به بزم خسان

به دشنام و تندی برآشوفتند

به خون دلم ، بر رخ زدند

که سوی فرومایگان رو کنم

مرا خار کردند بستر ، مگر

به همبستری با

خسان خو کنم

پدر خواند افسانه درد را

ز چشمان افسانه پرداز او

دلش خون شد از رنج آن داستان

که انجام او بود ، آغاز او

به او مهر او گفت : چهرش ببوس

از این دام ننگین ، رهاییش ده

دگر باره بیگانه اش کن ز بند

به آزادگی آشناییش ده

به او خشم او گفت : خونش بریز

که این مایه زردی ی روی توست

گواهت به پستی بر دشمنان

همین کودک روسبی خوی توست

پدر خسته جان ، شرمگین ، دردمند

نه یارای مهر و نه پروای خشم

نبینند تا اشک اندوه او

بتابید روی و بگرداند چشم

پسر را همان گونه بر جا نهاد

وز آنجا غمش را به همراه برد

به آن رهنما گفت : فرزند من

نه این است .... او دیرگاهی ست ... مرد

بستر بیماری

همراز من ! ز ناله خود هر چند

چشم تو را نخفته نمی خواهم

یک امشبم ببخش که یک امشب

نالیدن نهفته نمی خواهم

بر مرغ شب ز ناله جانسوزم

امشب طریق ناله بیاموزم

تب ، ای تب ! از چه شعله کشی در من ؟

آتش به خرمنم ز چه اندازی؟

شب ، ای شب ! از سیاهی تو آوخ

من رنگ بازم و تو نمی بازی

مردم ز درد ، رنجه مرا بس کن

بس کن دگر ، شکنجه مرا بس کن

عمری به سر رسید ، سراسر رنج

حاصل ز عمر رفته چه دارم ؟ هیچ

امشب اگر دو دیده فرو بندم

از بهر کودکان چه گذارم ، هیچ

این

شوخ چشم دختر گل پیکر

فردا که را خطاب کند مادر ؟

راز درون تیرهٔ من داند

این سایه یی که بر رخ دیوار است

این سایهٔ من است و به خود پیچد

او هم ، چو من ، دریغ که بیمار است

آن پنجه های خشک ، چه وحشت زاست

وان گیسوی پریش ، چه نازیباست

پاشیده ام به خاک و نمی دانم

شیرین شراب جام چه کس بودم

بس آرزو که در دل من پژمرد

آهنگ ناتمام چه کس بودم ؟

در عالمی ز نغمهٔ پر دردم

آشوب دردخیز به پا کردم

حسرت نمی برم که چرا جانم

سرمست از شراب نگاهی نیست

یا از چه روی ، این دل غمگین را

الفت به دیدگان سیاهی نیست

شد خاک ، این شرار و به دل افسرد

وان خاک را نسیم به یغما برد

زین رنج می برم که چرا چون من

محکوم این نظام فراوان است

بندی که من به گردن خود دارم

دیگر سرش به گردن ایشان است

آری ! به بند بسته بسی هستیم

از دام غم نرسته بسی هستیم

همبندهای خسته و رنجورم !

پوسیدنی است بند شما ، دانم

فردا گل امید بروید باز

در قلب دردمند شما ، دانم

گیرم درخت رنگ خزان گیرد

تا ریشه هست ، ساقه نمی میرد

زن در زندان طلا

مرا زین چهره‌ی خندان مبینید

که دل در سینه ام دریای خون است

به کس این چشم پر نازم نگوید

که حال این دل غمدیده چون است

اگر هر شب میان بزم خوبان

به سان

مه میان اخترانم

به گاه جلوه و پاکوبی و ناز

اگر رشک آفرین دیگرانم

اگر زیبایی و خوشبویی و لطف

چو دست من گل مریم ندارد

اگر این ناخن رنگین و زیبا

ز مرجان دلفریبی کم ندارد

اگر این سینهٔ مرمرتراشم

به گوهرهای خود قیمت فزوده

اگر این پیکر سیمین پر موج

به روی پرنیان بستر غنوده

اگر بالای زیبای بلندم

به بالا پوش خز بس دلفریب است

میان سینهٔ تنگم دلی هست

که از هر گونه شادی بی نصیب است

مرا عار آید از کاخی که در آن

نه آزادی، نه استقلال دارم

مرا این عیش ، از اندوه خلق است

ولی آوخ زبانی لال دارم

نه تنها مرکب و کاخ توانگر

میان دیگران ممتاز باید

زن اشراف هم ملك است و این ملك

ظریف و دلكش و طناز باید

مرا خواهد اگر همبستر من

دمادم با تجمل آشناتر

مپندار ای زن عامی مپندار

مرا از مركب او پربهاتر

چه حاصل زین همه سرهای حرمت

كه پیش پای كبر من گذارند ؟

كه او فردا گرم از خود براند

مرا پاس پشیزی هم ندارند

لبم را بسته اند اندیشه ام نیست

كه زرین قفل او یا آهنین است

نگوید مرغك افتاده در دام

كه بند پای من ابریشمین است

مرا حسرت به بخت آن زن آید

كه مردی رنجبر همبستر اوست

چنین زن ، زرخرید شوی خود نیست

كه همكار و شریك و همسر اوست

تو ای زن، ای زن جوینده راه

چراغی هم به راه من فرا گیر

نیم بیگانه ، من هم دردمندم

دمی هم دست لرزان مرا گیر

ای زن

ای زن ، چه دلفریب و چه زیبایی

گویی گل شکفته دنیایی

گل گفتمت ، ز گفته خجل ماندم

گل را کجاست چون تو دلارایی ؟

گل چون تو، کی، به لطف سخن گوید ؟

تنها تویی که نوگل گویایی

گر نوبهار غنچه و گل زاید

ای زن ، تو نوبهار همی زایی

چون روی نغز طفل تو ، آیا کس

کی دیده نو بهار تماشایی؟

ای مادر خجسته فرخ پی

در جمع کودکان به چه مانایی؟

آن ماه سیمگون دل افروزی

کاندر میان عقد ثریایی

آن شمع شعله بر سر خود سوزی

بزمی به نور خویش بیارایی

از جسم و جان و راحت خود کاهی

تا بر کسان نشاط بیفزایی

تا جان کودکان تو آساید

خود لحظه یی ز رنج نیاسایی

گفتم ز لطف و مرحمتت اما

آراسته به لطف نه تنهایی

در عین مهر ، مظهر پیکاری

شمشیری و نهفته به دیبایی

از خصم کینه توز ، نیندیشی

و ز تیغ سینه سوز ،نپروایی

از کینه و ستیزهٔ پی گیرت

دشمن شکسته جام شکیبایی

بر دوستان خود سر و جان بخشی

بر دشمنان گناه نبخشایی

چون چنگ نغمه ساز فرو خواندی

در گوش مرد نغمهٔ همتایی

گفتی که : جفت و یار تو ام ، اما

نی بهر عاشقی و نه شیدایی

ما هر دو ایم رهرو یک مقصد

بگذر ز خود پرستی و خودرایی

دستم بگیر، از سر همراهی

جورم بکش ، به خاطر همپایی

زینت فزای مجمع تو ، امروز

هر سو ، زنی است شهره به دانایی

دارد طبیب راد خردمندت

تقوای مریمی ،دم عیسایی

چونان سخن سرای هنرمندت

طوطی ندیده کس به شکرخایی

استاد تو به داتش همچون آب

ره جسته در ضمایر خارایی

بشکسته اند نغمه سرایانت

بازار بلبلان ز خوش آوایی

امروز سر بلندی و از امروز

صد ره فزون به موسم فردایی

این سان که در جبین تو می بینم

کرسی نشین خانه شورایی

بر سرنوشت خویش خداوندی

در کار خویش آگه و دانایی

ای زن ! به اتفاق ، کنون می کوش

کز تنگنای جهل برون آیی

بند نفاق پای تو می بندد

این بند را بکوش که بگشایی

ننگ است در صف تو جدایی ، هان

نام نکو ،به ننگ ، نیالایی

تا خود ز خواهشم چه بیندیشی

تا خود به پاسخم چه بفرمایی

من با توام

من با تو ام ای رفیق ! با تو

همراه تو پیش می نهم گام

در شادی تو شریک هستم

بر جام می تو می زنم جام

من با تو ام ای رفیق ! با تو

دیری ست که با تو عهد بستم

همگام تو ام ، بکش به راهم

همپای تو ام ، بگیر دستم

پیوند گذشته های پر رنج

اینسان به توام نموده نزدیک

هم بند تو بوده ام زمانی

در یک قفس سیاه و تاریک

رنجی که تو برده ای ز غولان

بر چهر من است نقش بسته

زخمی که تو خورده ای ز دیوان

بنگر که به قلب من نشسته

تو یک نفری ... نه ! بیشماری

هر سو که نظر کنم ، تو هستی

یک جمع به هم گرفته پیوند

یک جبهه سخت بی شکستی

زردی ؟ نه ! سفید

؟ نه ! سیه ، نه

بالاتری از نژاد و از رنگ

تو هر کسی و ز هر کجایی

من با تو ، تو با منی هماهنگ

سنگ گور

ای رفته ز دل ، رفته ز بر ، رفته ز خاطر

بر من منگر تاب نگاه تو ندارم

بر من منگر زانکه به جز تلخی اندوه

در خاطر از آن چشم سیاه تو ندارم

ای رفته ز دل ، راست بگو ! بهر چه امشب

با خاطره ها آمده ای باز به سویم؟

گر آمده ای از پی آن دلبر دلخواه

من او نیم او مرده و من سایه□ اویم

من او نیم آخر دل من سرد و سیاه است

او در دل سودازده از عشق شرر داشت

او در همه جا با همه کس در همه احوال

سودای تو را ای بت بی مهر ! به سر داشت

من او نیم این دیده□ من گنگ و خموش است

در دیده□ او آن همه گفتار نهان بود

وان عشق غم آلوده در آن نرگس شبرنگ

مرموزتر از تیرگی ی شامگهان بود

من او نیم آری ، لب من این لب بی رنگ

دیری ست که با خنده یی از عشق تو نشکفت

اما به لب او همه دم خنده جان بخش

مهتاب صفت بر گل شبنم زده می خفت

بر من منگر ، تاب نگاه تو ندارم

آن کس که تو می خواهیش از من به خدا مرد

او در تن من بود و ، ندانم که به ناگاه

چون دید و چها کرد و کجا رفت و چرا مرد

من گور ویم ،

گور ویم ، بر تن گرمش

افسردگی و سردی ی کافور نهادم

او مرده و در سینهٔ من ، این دل بی مهر

سنگی ست که من بر سر آن گور نهادم

آنجا و اینجا

آنجا نشسته دخترکی شاداب

با گونه های چون گل نسرینش

لغزیده بر دو شانهٔ او آرام

انبوه گیسوان پر از چینش

زان دیدگان شوخ و سیه ریزد

افسون دلستانی و دلداری

وان لعل نوش بار سخن گوید

از عشق و اشتیاق و وفاداری

نزدیکتر ، عروس فریبایی است

اما دریغ ! شاد و سخنگو نیست

آزرده ، سرفکنده ز غم در پیش

افسرده ، لب گزیده که این او نیست

آهسته آنچنان که نبیند کس

اشکی نشسته بر سر مژگانش

وان اشک را زدوده به انگشتان

تا کس نداند از غم پنهانش

اینجا زنی است خامش و سنگین دل

کز سرد و گرم دهر خبر دارد

خود را ز یاد برده که اینک او

یک ناز دختر و دو پسر دارد

بر کنده چشم های هوس کز پی

چشمی به کرده ها نگران دارد

بنشانده شعله های هوا در دل

کاین دل سپردهٔ دگران دارد

قلب خموش و سینهٔ آرامش

تابوت عشق و گور جوانی هاست

اما از آن گذشتهٔ بی حاصل

در خاطرش هنوز نشانی هاست

زن نیست او ، که شمع شب افروزی ست

روشن چو روز کرده حریمی را

از عمر خویش و عمر شبی تاریک

آرام و نرم کاسته نیمی را

گردش چهار تن همگی دلبند

شادان که شمع خانه برافروزد

غافل که شمع بر سر این سودا

از جان خویش کاهد و تن سوزد

بازیچه

دیشب به یاد روی تو سر

کردم

آن شکوهٔ نیافته پایان را

در دامن خیال تو بگشودم

از چشم ، چشمه های خروشان را

در پیش پای جور تو نالیدم

کاوخ چه سست مهر و چه بدخویی

بر چهره ام ، ز لطف ، نمی خندی

با من سخن ، به مهر ، نمی گویی

چشم تو خیره شده به من و در وی

افسانهٔ شگفتی و حیرت بود

کان اشتیاق و مهر و محبت را

نادیدنم چگونه مروت بود ؟

من شرمسار ماندم و از پاسخ

درماند این لبان سخن پرداز

اما کنون اگر تو ببخشایی

من با تو آشکار کنم این راز

در من نهفته کودک بیماری ست

هر دم بهانه های عجب گیرد

خواهد که شعله های جنون گردد

در دامن سیاهی ی شب گیرد

چشم تو همچو دیگر چشمان است

او رازدار و فتنه گرش خواند

لبهات گرمتر ز لب کس نیست

او آتشین و پر شررش داند

من تشنه کام درد و غمم ، دردا

دردا که رنگ آب نمی بینم

در سوز عشق و محنت ناکامی

جز جلوهٔ سراب نمی بینم

با من مورز مهر و مکن یاری

من از تو جز شکنجه نمی خواهم

دیوانه ام ، چه چاره کنم ؟ دل را

جز دردمند و رنجه نمی خواهم

گر زانکه خواهمت ،نه تو را خواهم

خواهم که خون به ساغر دل ریزم

افکندمش به پیش رهت زین روی

تا خاک درد بر سر دل ریزم

شادی ازین فسانه که پنداری

معشوق نازپرور سیمینی

ای کور دل دلم به تو می سوزد

بازیچهٔ منی و نمی بینی

آرزو

آه ، ای تیر

ای تیر دلدوز

باز در زخم جانی نشستی

آه ، ای خار ای خار جانسوز

باز در دیدگانم شکستی

ای ، ای گرگ ای گرگ وحشی

چنگ و دندان به جانم فشردی

این جگرگاه بود ، آن جگر بود

این که بشکافتی ، آن که خوردی

آتش ای آتش ای شعلهٔ مرگ

سوختی ، سوختی پیکرم را

مشت خاکستری ماند از من

سوختی باز خاکسترم را

ای توانسوز درد روانکاه

رفت جانم ، ز جانم چه خواهی ؟

ناله ام مرد در ناتوانی

از تن ناتوانم چه خواهی ؟

غیرت و رشک او آتشم زد

جان پر مهر من کینه جو شد

آرزویش به دل مرد و زین پس

مرگ او در دلم آرزو شد

دیدهٔ دیده بر دیگرانش

سرد و خاموش و بی نور ، خوشتر

لعل خندیده بر دشمنانش

بسته در تنگی ی گور ، خوشتر

موریانهٔ غم

خندهٔ شیرین من ، ریا و فریب است

در دل من موج می زند غم دیرین

چهرهٔ شادان من ثبات ندارد

داروی تلخم نهان به ظاهر شیرین

اینهٔ چشم های خویش بنازم

کز غم من پیش خلق راز نگوید

هر چه در او خیره تر نگاه بدوزی

با تو به جز حالت تو باز نگوید

زان همه دردی که پاره کردم دلم را

خاطر کس رابه هیچ روی خبر نیست

غنچهٔ نشکفته ام که پای صبا را

بر دل صد چک من توان گذر نیست

آه شما دوستان کوردل من

دیدهٔ ظاهر شناس خویش ببندید

سر خوشی ی خویشتن ز غیر بجویید

رنجه مرا بیش از این ز خود مپسندید

دست بردارید

از سرم که در این شهر

کس چون من آشفته و غمین و دژم نیست

در دل من این چنین عمیق نکاوید

زانکه دلم را به جز تباهی ی غم نیست

من بت چوبین کهنه معبد عشقم

جسم مرا موریانه خورد و خراشید

دست ازین پیکر تباه بدارید

قالب پوسیده را به خاک مپاشید

سکوت سیاه

ابرو به هم کشیدم و گفتم

چون من در این دیار بسی هست

رو کن به دیگری که دلم را

دیگر نه گرمی هوسی هست

رنجور و خسته گفتی : اگر تو

بینی به گرد خویش بسی را

من نیز دیده ام چه بسا، لیک

غیر از تو دل نخواست کسی را

جانم کشید نعره که ای کاش

این گفته از زبان دلت بود

ای کاش عشق تند حسودم

یک عمر پاسبان دلت بود

اینک در سکوت شبانگاه

در گوش من صدای تو آید

در خلوت نهان خیالم

یادی ز چشم های تو آید

آن چشم ها که شب همهٔ شب

عمری به چهره ام نگران بود

چشمی که در سکوت سیاهش

صد ناگشوده راز نهان بود

چشمم ز چشم های تو خواهد

کان گفته را گواه بیارد

دردا که این سیاهی ی مرموز

جز موج راز هیچ ندارد

اگر دردی نباشد

اگر دستی کسی سوی من آرد

گریزم از وی و دستش نگیرم

به چشمم بنگرد گر چشم شوخی

سیاه و دلکش و مستش نگیرم

به رویم گر لبی شیرین بخندد

به خود گویم که این دام فریب است

خدایا حال من دانی که داند

؟

نگون بختی که در شهری غریب است

گهی عقل آید و رندانه گوید

که با آن سرکشی ها رام گشتی

گذشت زندگی درمان خامی ست

متین و پخته و آرام گشتی

ز خود پرسم به زاری گاه و بی گاه

که از این پختگی حاصل چه دارم ؟

به جز نفرت به جز سردی به جز یأس

ز یاران عاقبت در دل چه دارم ؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی

که هر شب به امیدی دل ببندم ؟

سحرگه با دو چشم گریه آلود

بر آن رؤیای بی حاصل بخندم ؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی

که هر کس خنده زد گویم صفا داشت ؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی

که هر کس یار شد گویم وفا داشت ؟

مرا آن سادگی ها ، چون ز کف رفت ؟

کجا شد آن دل خوش باور من ؟

چه شد آن اشک ها کز جور یاران

فرو می ریخت از چشم تر من ؟

چه شد آن دل تپیدن های بیگاه

ز شوق خنده یی ، حرفی ، نگاهی ... ؟

چرا دیگر مرا آشفتگی نیست

ز تاب گردش چشم سیاهی ؟

خداوندا شبی همراز من گفت

که نیک و بد در این دنیا قیاسی ست

دلم خون شد ز بی دردی خدایا

چو می نالم ، مگو از ناسپاسی ست

اگر دردی در این دنیا نباشد

کسی را لذت شادی عیان نیست

چه حاصل دارم از این زندگانی

که گر غم نیست شادی هم در آن نیست

سه تار شکسته

ای سایهٔ او ز من چه خواهی؟

دست از من رنجدیده بردار

بر خاطر خسته ام ببخشای

بگذار مرا به خویش ، بگذار

هر جا نگرم به پیش چشمم

آن چشم چو شب سیاهید

وانگه به نظر در آن سیاهی

آن چهرهٔ بی گناهید

برقی جهد از دو دیدهٔ او

سوزد دل رنجدیده ام را

چشمک زند و روَد ، چو بیند

این اشکِ به رخ دویده ام را

گاهی به شتاب پیشم اید

بر سینهٔ من نهد سر خویش

بر آتش سینه ام زند آب

با اشک دو دیدهٔ تر خویش

گه بوسه رباید از لب من

آن سایهٔ دلکش خیالی

بیخود شوم و به خود چو آیم

او رفته و جای اوست خالی

آنگه دود از پیش خیالم

تادامن او به دست گیرد

اصرار کند که اعترافی

زان دیدهٔ نیمه مست گیرد

خواهد که در آن دو چشم بیند

اقرار به عشق و بی قراری

وانگه فکند به گردنش دست

از شادی و از امیدواری

این سایه که هرکجاست با من

جز جلوهٔ او در آرزو نیست

با من شب و روز و گاه و بیگاه

او هست و هزار حیف ، او نیست

دانی که چه نغز و دلپذیرست

آنگه که سه تار نغمه ریزد ؟

یک روز دل من آن چنان بود

یعنی که هزار نغمه می زد

یک شب بر جمع نکته سنجان

جانم به نگاهی آشنا شد

غم آمد و در دلم درآویخت

شادی ز روان من جدا شد

یکباره چه شد ؟ دلم فرو ریخت

از دیدن آن دو نرگس مست

گفتی که سه تار نغمه پرداز

بر خاک ره اوفتاد و بشکست

نغمهٔ درد

این منم ، ای غمگساران

این منم

این شرار سرد خاکستر شده ؟

این منم ای مهربانان این منم

این گل پژمردهٔ پرپر شده ؟

این منم یا نغمه یی کز تار عشق

جست و غوغا کرد و خاموشی گرفت ؟

این منم یا نقش صدها آرزو

کاین چنین گرد فراموشی گرفت ؟

خنده بودم بر لبان زندگی

ناگهان در وحشتی پنهان شدم

ناز بودم در نگاه آرزو

اشک خونین درد بی درمان شدم

در کف بد مست بودم جام و او

بر سر سنگی شکست این جام را

چهره شد تاریخ غم، تقویم درد

بس که بردم محنت ایام را

این منم ؟ نه ! من کجا و غم کجا ؟

خنده های جانفزای من چه شد ؟

از چه رو این گونه افسردم، چرا ؟

جان شادی آشنای من چه شد ؟

از چه چون لعلش به دستم بوسه داد

جان دگر شیدا نشد، رسوا نشد ؟

از چه چون اشکش به پایم اوفتاد

شور عشقی در دلم پیدا نشد ؟

از چه چشمم از نگاه او گریخت

اشتیاق دیده را نادیده کرد ؟

از چه دل در پاسخ سرمستیش

سر گرانی کرد و ناسنجیده کرد

هیچ باور می کنید ای دوستان

کاین منم ، این شاخهٔ بی بر منم ؟

این منم این باغ بی روح خزان

این منم این شام بی اختر منم ؟

آتش دامنگیر

ز شب نیمی گذشت و پرتو ماه

به کنج کلبه ام ناخوانده سر زد

سپیدی بر سیاهی های جانم

ز نو نقشی دگر ، رنگی دگر زد

میان چند نقش دود مانند

یکی زان دیگرانم زنده تر بود

رخش ازمستی او راز می گفت

دو چشمش از شرر سوزنده تر بود

نگاهش همره صد شکوه می ریخت

شرار کینه بر پیراهن او

ز خشمی آتشین پیچیده می شد

به چنگش گوشه یی از دامن او

خروشی زد که دیدی ؟ شعله بودی

به بر بگذشتمت ، در من گرفتی

به سختی خرمنی را گرد کردم

به آسانی در این خرمن گرفتی

تو را دانسته بودم فتنه سازی

ولی از فتنه ات پروا نکردم

کجا تاج گلت بر سر نهادم

اگر خود را چنین رسوا نکردم ؟

بر این گفتار ، چندان تلخی افزود

که نازک خاطرم رنجید و آزرد

دلم پر خون شد و چشمم پر از اشک

غرورم پست شد ، نابود شد ، مرد

نمی دانم ز من پاسخ چه بودش

به اشکی یا به آهی یا نگاهی

همین دانم که او این نکته دریافت

ز جان دردمند بیگناهی

مگو کز شعلهٔ دیوانهٔ تو

مرا دامان چرا باید بسوزد

که گر این شعله خاموشی نگیرد

بسوزد آن چه را باید بسوزد

سنگ صبور

امشب به لوح خاطر مغشوشم

یادی از آن گذشتهٔ دور آید

از قصه های دایه به یاد من

افسانه یی ز سنگ صبور آید

زان دختری که قصهٔ ناکامی

بر سنگ سخت تیره فرو می خواند

یاران دل سیاه کم از سنگند

زین رو فسانه در بر او می خواند

لیکن مرا چو دختر پندارم

هم صحبتی و سنگ صبوری نیست

سنگ صبور پیشکش دوران

سنگ سیاه خانهٔ گوری نیست

باری چه چشم دارم از این یاران ؟

کاینان هزار صورت و صد رنگند

در روی من به یاوریم کوشند

پنهان ز من به

خصم هماهنگند

اشکم ز دیده رفت و نمی دانم

کاین اشک ها نثار که میباید

وین نیمه جان خسته ز ناکامی

بر لب به انتظار که می باید

گریز

من می گریزم از تو و از عشق گرم تو

با آنکه آفتاب فروزندهٔ منی

ای آفتاب عشق نمی خواهمت دگر

هر چند دلفروزی و هر چند روشنی

بر سینه دست می نهی و می فریبیم

کاینجاست آن چه مقصد و معنای زندگی ست

یعنی که سر به سینهٔ پر مهر من بنه

جز این چه حاصلت ز سراپای زندگی ست

در پاسخت سر از پی حاشا برآورم

یعنی مرا هوای تو دیگر نه در سر است

با این دل رمیده ، نیازم به عشق نیست

تنهاییم به عیش جهانی برابر است

من در میان تیرگی تنگنای خویش

پر می زنم ز شوق که اینجا چه دلگشاست

سر خوش ، از این سیاهی و شادان از این مغاک

فریاد می کشم که از این خوبتر کجاست ؟

خفاش خو گرفته به تاریکی ی غمم

پرواز من به جز به شبانگاه تار نیست

بر من متاب ، آه ، تو ای مهر دلفروز

نور و نشاط با دل من سازگار نیست

سودای محال

شب گذشت و سحر فراز آمد

دیدهٔ من هنوز بیدار است

در دلم چنگ می زند اندوه

جانم از فرط رنج بیمار است

شب گذشت و کسی نمی داند

که گذشتش چه کرد با دل من

آن سر انگشت ها که عقل گشود

نگشود ، ای دریغ ، مشکل من

چیست این آرزوی سر در گم

که به پای

خیال می بندم ؟

ز چه پیرایه های گوناگون

به عروس محال می بندم ؟

همچو خاکسترم به باد دهد

آخر این آتشی که جان سوزد

دامن اما نمی کشم کاتش

سوزدم ، لیک مهربان سوزد

من و شب

چه گویم ؟ چه گویم ز غم ها که دوش

من و آسمان، هر دو، شب داشتیم

به امید مردن به پای سحر

من و تیره شب ، جان به لب داشتیم

من و آسمان ، هر دو ، شب داشتیم

مرا دل سیاه و ورا چهره تار

ورا دیدهٔ اختران سوی راه

مرا اختر دیدگان اشکبار

شب تیره را دشت تاریک بود

مرا تیرگی بود در جان خویش

من از دوری ماه بی مهر خود

شب از دوری مهر تابان خویش

شب تیره را روز روشن رسید

مرا تیرگی همچنان باز ماند

کتاب شب تیره پایان گرفت

مرا داستان در سر آغاز ماند

لبخند

بر لب یار شوخ دلبندم

خفته لبخند گرم زیبایی

خنده نه ، بر کتاب عشق و امید

هست دیباچه فریبایی

خنده نه، دعوتی ست عقل فریب

بهر آغوش آرزومندی

قصه محرمانه یی دارد

ز خوشی های وصل و پیوندی

چون شراب خنک به جام بلور

هوس انگیز و تشنگی افزاست

جام اول ز می نگشته تهی

جام های دوباره باید خواست

نقش یک خواهش است و می ریزد

زان لبان درشت افسون ریز

گرمی و لذتی به جان بخشد

همچو خورشید نیمه پاییز

پیش این خنده های مستی بخش

دامن عقل می دهم از دست

چه عجیب از خطا و لغزش من ؟

مست را لغزش و خطا بایست

کابوس

همچو دودی کز آتشی خیزد

از تن خویشتن جدا گشتم

سر

خوش و شادمان از این سودا

که ز بندی گران رها گشتم

نگهی سوی پیکر افکندم

سرد و آرام روی بستر بود

از غم چند لحظه پیش هنوز

چهره اش خسته ، دیده اش تر بود

نرم و آرام از شکاف دری

چنگ انداختم به پیکر شب

جان پر موج و نرم من لرزید

در سکوت خیال پرور شب

پر کشیدم و میان تاریکی

سر خوش و بی شکیب و بی آرام

گه در آمیختم به نالۀ جغد

گه به بانگ خروس بی هنگام

همره کاروانیان نسیم

از دل شهر شب گذر کردم

گوشۀ خوابگاه عاشق خود

جا گرفتم بر او نظر کردم

عاشق شوخ چشم خود سر من

روی بستر غنوده بود به ناز

فتنۀ چشم او نهان شده بود

زیر مژگان دلفریب دراز

بانگ بر او زدم که : سنگین دل

خفته یی ؟ گور خوابگاه تو باد

دیده بر هم نهاده یی آرام ؟

خاک در دیدهٔ سیاه تو باد

چون سپند از میان بستر جست

از سر او پرید خواب گران

دیدگان دریده از بیمش

در پیم شد به هر طرف نگران

گفتمش از پی چه می گردی ؟

این منم ! انتقام خونینم

آمدم تا به سان سایهٔ مرگ

دست در گردن تو بنشینم

پنجه های اثیری ی سردم

می دود در دو زلف چون شب تو

وین لب مرگزای ناپیدا

می زند داغ مرگ بر لب تو

بانگ زد : ای خیال ، ای کابوس

رحم کن ، پوزش مرا بپذیر

گفتمش : رحم برای تو ای بی رحم ؟

هیچ گه ، هیچ گه ، بمیر ، بمیر

دست او

شمعدان مرمر را

کرد پرتاب سوی گفته من

تا مگر بگسلد ز هم بدرد

پیکر از نظر نهفته من

خنده کردم ، چنان هراس انگیز

که ز رخ رنگ زندگیش پرید

ناله دلخراش جانکاهش

موج زد ، بر جگر خراش کشید

پیکرش خسته بر زمین افتاد

در میان خموشی ی شب تار

گوش کردم ، نمی کشید نفس

دل او باز مانده بود از کار

نرم و آرام از شکاف دری

چنگ انداختم به پیکر شب

جان پر موج و نرم من لرزید

در سکوت خیال پرور شب

بازگشتم به سوی کلبه خویش

کلبه تاریک بود و ماه نبود

خواستم در شوم به پیکر باز

هر چه کردم تلاش راه نبود

جای پا

در پهن دشت خاطر اندوهبار من

برفی به هم فشرده و زیبا نشسته است

برفی که همچو مخمل شفاف شیر فام

بر سنگلاخ وی ره دیدار بسته است

آرام و رنگ باخته و بیکران و صاف

یعنی نشان ز سردی و بی مهری یِ من است

در دورگاه تار و خموش خیال من

این برف سال هاست که گسترده دامن است

چندین فرو نشستگی و گودی یِ عمیق

در صافی یِ سفید خموشی فزای اوست

می گسترم نگاه اسفبار خود بر او

بر می کشم خروش که : این جای پای اوست

ای عشق تازه ، چشم امیدم به سوی توست

این دشت سرد غمزده را آفتاب کن

این برف از من است ، تو این برف را بسوز !

این جای پا ازوست ، تو او را خراب کن !

دفتر اندیشه

یار من ، دلدار من ، غمخوار من

مایهٔ امید قلب زار من

دوریت امشب روانم تیره کرد

لشکر غم را به جانم چیره کرد

ز آتش اندوه ، جانم پاک سوخت

این دل رنجیدهٔ غمناک سوخت

روزگاری با تو روزی داشتم

در دل از عشق تو سوزی داشتم

چون شد آن ایام نغز دلپسند ؟

چون شدی تو همدم مشکل پسند ؟

امشب از هر شب جهان زیباترست

چادر الماس دوزش محشر ست

گفته ام محشر ، مکن با من ستیز

آسمان کرده ست گویی رستخیز

رستخیزی بی گزند داوری

محشر زیبایی و افسونگری

از خلال قطعه یی ابر سیاه

نقره پاشان می درخشد قرص ماه

زیر نور او درختان بلند

هستشان بر سر مگر سیمین پرند

تار و روشن ،شاخه های سرو و بید

همچو قلب من پر از بیم و امید

موج های سبزه از باد شمال

نقش پردازان امواج خیال

هر طرف ایاتی از خوشحالی است

زین میان جای تو تنها خالی است

بوی پیچک ها مرا بی تاب کرد

پلک هایم آرزوی خواب کرد

خواب گفتم ، آه این افسانه بود

بی تو و دور از تو خوابم کی ربود ؟

مرغکان با نغمه مستم می کنند

بی خبر از بود و هستم می کنند

وین نسیم خوش چو غوغا می کند

دفتر اندیشه را وا می کند

دفتر ایام نغز رفته را

خاطرات این دل آشفته را

صفحه صفحه می گشاید در برم

کز گذشت عمر خود یاد آوردم

دیده ام شب های روشن بی شمار

لیک در خاطر ندارم یادگار

لحظه یی بهتر

از آن هنگام ها

کز لبانم می گرفتی کام ها

نگاه تو

این نگاهی که آفتاب صفت

گرم و هستی ده و دل افروزست

باز -در عین حال- چون مهتاب

دلفریب و عمیق و مرموزست

لیک با این همه دل انگیزی

همچو تیر از چه روی دلدوزست ؟

با چنان دلکشی که می دانم

از نگاهت چرا گریزانم ؟

چشم های سیاه چون شب تو

بی خبر از همه جهانم کرد

حال گمگشتگان به شب دانی ؟

چشم های تو آن چنانم کرد

محو و سرگشته نگاه تو ام

این نگاهی که ناتوانم کرد

ناچشیده شراب مست شدم

بی خبر از هر آنچه هست شدم

چون زبان عاجز آیدت ز کلام

نگه از دیده سیاه کنی

رازهای نهان مستی و عشق

آشکارا به یک نگاه کنی

لب ببند از سخن که می ترسم

وقتِ گفتار اشتباه کنی!

کی زبان تو این توان دارد ؟

چشم مست تو صد زبان دارد

اذان

در پس آن قله های نیلفام

شد نهان خورشید با آن دلکشی

شام بهت آلود می آید فرود

همره حزن و سکوت و خامشی

راست گویی در افق گسترده اند

مخمل بیدار و خواب آتشی

نقش های مبهمی آمد پدید

روز و شب در یکدگر آمیختند

آتش انگیزان مرموز سپهر

هر کناری آتشی انگیختند

ابرها چون شعله ها و دودها

سر به هم بردند و در هم ریختند

می رباید آسمان لاله رنگ

بوسه ها از قلهٔ نیلوفری

زهره همچون دختران عشوه کار

می فروشد نازها بر مشتری

بی خبر از ماجرای آسمان

می کند با دلبری خنیاگری

سروها و کاج های سبز گون

ایستاده در شعاع سرخ رنگ

سبز پوشان کرده بر سر ، گوییا

پرنیانی چادر سرخ قشنگ

سودهٔ شنگرف می پاشد سپهر

بر سر کوه و درخت و خاک و سنگ

مسجد و آن گنبد مینایی اش

چون عروسی با حیا، سرد و خموش

در کنارش نیلگون گلدسته ها

همچو زیبا دختران ساقدوش

در سکوت احترام انگیز شام

بانگ جان بخش اذان آید به گوش

این صدا پیغام مهر و دوستی است

قاصد آرامش و صلح و صفاست

گوید : ای مردم ! به جز او کیست ؟ کیست

آن که می جویید و پنهان در شماست ؟

هرچه خوبی ، هر چه پاکی ، هرچه نور

اوست، آری اوست، ای او ... خداست

حریر ابر

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود

بازش هزار راز نهان در نگاه بود

عشق قدیم و خاطرهٔ نیمه جان او

در دیده اش چو روشنی ی شامگاه بود

آن سایه ملال به مهتاب گون رخش

گفتی حریر ابر به رخسار ماه بود

پرسیدم از گذشته و یک دم سکوت کرد

حزنش به مرگ عشق عزیزی گواه بود

از آشتی نبود فروغی به دیده اش

این آسمان ، دریغ ! ز هر سو سیاه بود

بر دامنش نشستم و دورم ز خویش کرد

قدرم نگر ، که پست تر از گرد راه بود

از دیده یی فتاد و برون شد ز سینه یی

سیمین دلشکسته مگر اشک و آه بود

شب صحرا

دلم فتاده به دام و ره فرار ندارد

ره فرار نه و طاقت قرار ندارد

به تنگدستی ی من طعنه می زند ز چشم دشمن ؟

غنی تر از من وارسته روزگار ندارد

فلک ، چو دامن نیلین پر ز قطرهٔ اشکم

نسفته گوهر غلتان آبدار ندارد

طبیعت از چه کند جلوه پیش داغ دل من

که نقش لالهٔ دلسرد او شرار ندارد

چو چشم غم به سیاهی نهفته آن شب صحرا

سکوت مبهم و اندوه رازدار ندارد

خوشم همیشه به یادت ، اگر چه صفحهٔ جانم

به جز غبار ملال از تو یادگار ندارد

چرا نکاهد ازین درد جسم خستهٔ سیمین ؟

که جز سکوت ز چشم تو انتظار ندارد

فریاد شکسته

گفتم مگر به صبر فراموش من شوی

کی گفتم آفت خرد و هوش من شوی ؟

فریاد را به سینه شکستم که خوشترست

آگه به دردم از لب خاموش من شوی

سوزد تنم در آتش تب، ای خیال او

ترسم بسوزمت چو هماغوش من شوی

بنگر به شمع سوخته از شام تا به صبح

تا باخبر ز حال شب دوش من شوی

ای اشک ، نقش عشق وی از جان من بشوی

شاید ز راه لطف خطا پوش من شوی

می نوشمت، به عشق قسم، ای شرنگ غم

کز دست او اگر برسی نوش من شوی

گر سر نهد به شانهٔ من آفتاب من

ای آفتاب ،جلوه گر از دوش من شوی

سیمین ز درد کرده فراموش خویش را

اما تو کی شود که فراموش من شوی ؟

لاله های سرخ

گر سرو را بلند به گلشن کشیده اند

کوتاه پیش قد بت من کشیده اند

زین پاره دل چه ماند که مژگان بلند ها

چندین پی رفویش به سوزن کشیده اند

امروز سر به دامن دیگر نهاده اند

آنان که از کفم دل و دامن کشیده اند

آتش

فکنده اند به خرمن مرا و خویش

منزل به خرمن گل و سوسن کشیده اند

با ساقهٔ بلند خود این لاله های سرخ

بهر ملامتم همه گردن کشیده اند

کز عاشقی چه سود ؟ که ما را به جرم عشق

با داغ و خون به دشت و به دامن کشیده اند

حال دلم مپرس و به چشمان من نگر

صد شعله سر به جانب روزن کشیده اند

سیمین ! در آسمان خیال تو ، یادها

همچون شهاب ها ، خط روشن کشیده اند

پیمان شکن

هر عهد که با چشم دل انگیز تو بستم

امشب همه را چون سر زلف تو شکستم

فریاد زنان ، ناله کنان، عربده جویان

زنجیر ز پای دل دیوانه گسستم

جز دل سیهی، فتنه گری ، هیچ ندیدم

چندان که به چشمان سیاهت نگرستم

دوشیزهٔ سرزندهٔ عشق و هوسم را

در گور نهفتم به عزایش بنشستم

می خوردم و مستی ز حد افزودم و آنگاه

پیمان تو ببریدم و پیمانه شکستم

عشقت ز دل خون شده ام دست نمی شست

من کشتمش امروز بدین عذر که مستم

در پای کشم از سر آشفتگی وخشم

روزی اگر افتد دل سخت تو به دستم

خیال منی

چه گویمت ؟ که تو خود با خبر ز حال منی

چو جان نهان شده در جسم پر ملال منی

جنین که می گذری تلخ بر من ، از سر قهر

گمان برم که غم انگیز ماه وسال منی

خموش و گوشه نشینم ، مگر نگاه توام

لطیف و دور گریزی ، مگر خیال منی

ز چند و چون شب دوریت چه می پرسم

سیاه چشمی و خود پاسخ سوال منی

چو آرزو به دلم خفته ای همیشه و حیف

که آرزوی فریبندهٔ محال منی

هوای سرکشی ای طبع من ،مکن ! که دگر

اسیر عشقی و مرغ شکسته بال منی

ازین غمی که چنین سینه سوز سیمین است

چه گویمت ؟ که تو خود باخبر ز حال منی

شمع جمع

ای نازنین ! نگاه روان پرور تو کو ؟

وان خندهٔ ز عشق پیام آور تو کو ؟

ای آسمان تیره که اینسان گرفته ای

بنما به من که ماه تو کو ؟ اختر تو کو ؟

ای سایه گستر سر من ، ای همای عشق

از پا فتاده ای ز چه ؟ بال و پر تو کو ؟

ای دل که سوختی به بر جمع ، چون سپند

مجمر تو را کجا شد و خاکستر تو کو ؟

آخر نه جایگاه سرت بود سینه ام ؟

سر بر کدام سینه نهادی سر تو کو ؟

ناز از چه کرده ای ، چو نیازت به لطف ماست ؟

آخر بگو که یار ز من بهتر تو کو

سودای عشق بود و گذشتیم ما ز جان

اما گذشت این دل سوداگر تو کو ؟

صدها گره فتاده به زلف و به کار من

دست گره گشای نوازشگر تو کو ؟

سیمین ! درخت عشق شدی پاک سوختی

اما کسی نگفت که خاکستر تو کو ؟

ستاره در ساغر

صفحه خیالم را نقش آن کمان ابروست

این سر بلاکِش را کج خیالی از این روست

چشم و روی او با هم سازگار و من حیران

کاین سپیدی بخت است آن سیاهی ی جادوست

عقل ره

نمی جوید در خیال مغشوشم

این کلاف سر در گم یادگار آن گیسوست

چون ستاره در ساغر ، چون شراره در مجمر

برق عشق سوزانش در دو دیدهٔ دلجوست

همچو گل مرا بینی ، سرخ روی وخندان لب

گرچه هر دمم از غم ، نیش خار در پهلوست

شوخ پر گناهش را ، مست فتنه خواهش را

چشم دل سیاهش را عاشقانه دارم دوست

با خیال آن لبها ، گفته این غزل سیمین

لطف و شور و شیرینی در ترانه اش از اوست

باز هم

بیا بیا که به سر ، باز هم هوای تو دارم

به سر هوای تو دارم ، به دل وفای تو دارم

مرا سری ست پر از شور و التهاب جوانی

که آرزوی نثارش به خاک پای تو دارم

چون گل نشسته به خون و چو غنچه بسته دهانم

چو لاله بر دل خود ، داغ از جفای تو دارم

بلای جان منت آفرید و کرد اسیرم

شکایت از تو ندارم ، که از خدای تو دارم

به هجر کرده دلم خو ، طمع ز وصل بریدم

که درد عشق تو را خوشتر از دوای تو دارم

به خامشی هوس سوختن ، چو شمع نمودم

به زندگی طلب مردن از برای تو دارم

خطا نکردم و کشتی مرا به تیر نگاهت

عجب ز تیر نشانگیر بی خطای تو دارم

به دام من دل شیران شرزه بود فتاده

غزال من ! چه شد کنون که سر به پای تو دارم ؟

نکرد رحم به من گرچه دید تشنهٔ وصلم

همیشه این گله زان

لعل جانفزای تو دارم

دلم ز غم پر و جامم ز باده ، جای تو خالی

که بنگری که چه همصحبتی به جای تو دارم

به پیشت ار چه خموشم ، ولیکن از تو چه پنهان

که با خیال تو گفتار در خفای تو دارم

آیینهٔ دل

مگر هنوز، به خاطر، تو را خیال من است

که هر کجا به زبان تو شرح حال من است ؟

عجب ز اینهٔ قلب تو که در آن نقش

ز بعد رفتن من ، باز هم، خیال من است

رضا و مهر تو نازم که جام زهر فراق

برابر تو به از شربت وصال من است

رسید شعر تو و گوشم آشنایی داشت

به نغمه یی که ز مرغ شکسته بال من است

اگرچه سوخت چو پروانه بال تو ای دوست

چو شمع سوخته تا صبح نیز حال من است

شنیده ام که ز دوری ، هنوز، رنجوری

اگر چه رنج و غمت مایهٔ ملال من است

ولی نهفته نماند که ضمن دلتنگی

خوشم که باز، به خاطر، تو را خیال من است

کلاه نرگس

مباد عمر درین آرزو تباه کنم

که بی رقیب به رویت دمی نگاه کنم

تو دور از منی ای نازنین من ، بگذار

به یاد چشم تو این نامه را سیاه کنم

نیم چو پرتو مهتاب تا نخوانده ،شبی

به کنج خوابگهت جست و جوی راه کنم

ز عمر ، صحبت اهل دلی ست حاصل من

درین محاسبه حاشا که اشتباه کنم

به غیر دوست که نازش به عالمی ارزد

نیاز پیش کسی گر برم ، گناه کنم

خمیده پشت

، چو نرگس ، نمی توانم زیست

درین امید که از تاج زر کلاه کنم

نخفت دیدهٔ سیمین ز تاب دوری دوست

به صدق دعویش ای شب ! تو را گواه کنم

خورشید دیگر

فلک امشب مگر ماهی دگر زاد

ز ماه خویش ماهی خوبتر زاد

غلط گفتم ، که خورشیدی درخشان

که مه یابد ز نورش زیب و فر ، زاد

شهنشاهی ، بزرگی ، نامداری

که شاهان بر رهش سایند سر ، زاد

صدف آسا ، جهان آفرینش

درخشان گوهری والاگهر زاد

ز بعد قرن ها ، گیتی هنر کرد

که اینسان قهرمانانی با هنر زاد

پدرها بعد ازین هرگز نبینند

که مادر چون علی دیگر پسر زاد

فری بر مادر نیکوسرشتش

غزال ماده ، گفتی ، شیر نر زاد

چلچراغ

با یاد دیدگان درخشان روشنت

ای بس بلور شعر تراشید طبع من

تا هفت رنگِ مهر تو بیند در آن بلور

ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من

از بس به رنج، این دل رنجور خو گرفت،

موی سیاه مخملی یِ من سفید شد

با درد انتظار چه شب ها به من گذشت

تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد

اینک، در اوست شمع فروزنده بی شمار

گویی شکسته بر سرشان نیزه های نور

در لاله ها چو چهر عروس از پس حریر

زینت گرفته اند ز آویزهٔ بلور

«چشمم زند به شعلهٔ این، بوسهٔ نگاه

کاین پر فروغِ خاطرهٔ دلنواز اوست»

«خشمم زند به پیکر آن، سیلی یِ عتاب

کان یادگار دوری یِ عاشق گداز اوست»

این است آن شبی که به ناگاه بوسه زد

بر چهر لاله رنگ ز شرم و حیای من

این است آن دمی که به ناگاه پا کشید

از خاطر رمیدهٔ دیر آشنای من

با

دیدگان گُرْسْنه و بی شکیب خویش

می بلعم آن ظرافت و لطف و جمال را

فریاد می کشم که ببینید، دوستان

این پرتو تجلّی یِ نغز خیال را!

«اینک، کنار روشنی یِ چلچراغ خویش

بنشسته ام به عیش که اینجا نشستنی ست!

اما به گوشِ جانم نجوا کند کسی

کاین چلچراغ - با همه نغزی- شکستنی ست!»

دل آزرده

دلِ آزرده چون شمع شبستان تو می سوزد

چه غم دارم؟ که این آتش به فرمان تو می سوزد

متاب امشب به بام من چنین دامن کشان ای مه!

که دارم آتشی در دل که دامان تو می سوزد

خطا از آهِ آتشبار من بود ای امید جان!

که هر دم رشته های سست پیمان تو می سوزد

خیالش می نشیند در تو امشب ای دلِ عاشق!

مکن این آتش افشانی، که مهمان تو می سوزد

کنارت را نمی خواهم، که مقدار تو می کاهد

کتاب عشق مایی، برگ پایان تو می سوزد

نهان در خود چه داری ای نگاه آتشین امشب؟

که پرهیز حیا را برق سوزان تو می سوزد

گریزانی ز من، چون لاله از خورشید تابستان؛

مگر از تابشم ، ای نازنین! جان تو می سوزد؟

سراب دلفریب عشق و امیدی، چه غم داری؟

که چون من تشنه کامی در بیابان تو می سوزد

چه سودی برده ای، سیمین، ز شعر و سوز و ساز او؟

غزل سوزنده کمتر گو که دیوان تو می سوزد...

گفتی که

گفتی که:«- مرا با تو نه سِرّی، نه سری هست.»

گر سرّ و سری نیست، نهانی نظری هست.

گرداب شکیباییم آموخت که دیدم

گاه از من سودازده سرگشته تری هست

برگی ست که پیچان به کف باد خزان است

گر در همه شهر چو من در به دری هست

گشتند پی فتنه بر هر

گوشه این شهر

در گوشه چشمان تو گویا خبری هست

با یاد تو گر آه برآرم، نه غمین است

خوش آن سفر افتد که در او همسفری هست

گفتم که:«به پای تو گذارم سرِ تسلیم.»

گفتی که :«– نخواهیم کسی را که سری هست...»

چون شمع، مگر شعله زبان سخنت بود؟

کز سوز تو سیمین! به غزل ها اثری هست

غرور

سال ها پیش ازین به من گفتی

که «مرا هیچ دوست می داری؟»

گونه ام گرم شد ز سرخی یِ شرم

شاد و سرمست گفتمت «آری!»

باز دیروز جهد می کردی

که ز عهد قدیم یاد آرم

سرد و بی اعتنا تو را گفتم

که «دگر دوستت نمی دارم!»

ذره های تنم فغان کردند

که، خدا را! دروغ می گوید

جز تو نامی ز کس نمی آرد

جز تو کامی ز کس نمی جوید

تا گلویم رسید فریادی

کاین سخن در شمار باور نیست

جز تو، دانند عالمی که مرا

در دل و جان هوای دیگر نیست

لیک خاموش ماندم و آرام

ناله ها را شکسته در دل تنگ

تا تپش های دل نهان ماند

سینهٔ خسته را فشرده به چنگ

در نگاهم شکفته بود این راز

که «دلم کی ز مهر خالی بود؟»

لیک تا پوشم از تو، دیدهٔ من

بر گلِ رنگ رنگِ قالی بود

«دوستت دارم و نمی گویم

تا غرورم کشد به بیماری!

زانکه می دانم این حقیقت را

که دگر دوستم... نمی داری...»

یار نداری

چه دلی، ای دل آشفته که دلدار نداری!

گر تو بیمار غمی، از چه پرستار نداری؟

شب مهتاب همان به که از این درد بمیری

تو که با ماهرخی وعدهٔ دیدار نداری

راز اندوهِ مرا از من آزرده چه پرسی

خون مَیفْشان ز دلم گر سر آزار نداری

گل بی خار جهانی که ز نیکو سیرانی

قول سعدی ست که با او سرِ انکار نداری

ای سرانگشت من!

این زلف سیه را ز چه پیچی؟

که در این حلقهٔ زنجیر گرفتار نداری

دل بیمار ز کف رفت و جز این نیست سزایت

که طبیبی پیِ بهبودی یِ بیمار نداری

گر چه سیمین، به غزل ها سخن از یار سرودی

به خدا یار نداری! به خدا یار نداری!...

مهتاب خزان

سَرِ بی سرور ما را ز چه سامانی نیست؟

شب بی اختر ما را ز چه پایانی نیست؟

ترسم آن روز به بالین من آرند طبیب

که من و درد مرا فرصت درمانی نیست

دانم ای پرتو خورشید، بتابی بر من

روزگاری که مرا گوشهٔ ویرانی نیست

آسمان در افق آمیخت به کوتاهی ی خاک

با من آمیختنت مشکلِ چندانی نیست

همچو مهتاب خزانم که به بزم شب من

جز گل ریخته و شاخهٔ عریانی نیست

ننگ بادت ز چنین دامن نیلی، ای کوه!

رو سفیدم که مرا همچو تو دامانی نیست

غم نیامد که به رخساره فشانم اشکی

گوهر از موج مجوییید چو توفانی نیست

کشتزار از ستم باد پریشان شد و گفت

به پریشانی یِ ما جمع پریشانی نیست

عشقِ یغماگر خود را به دل ما بفرست

خانهٔ سوخته را حاجب و دربانی نیست

گر بگویم که به جان آمدم از دوری یِ دوست

خود محال است، که بی دوست مرا جانی نیست...

ای آشنا

ای آشنا چه شد که تو بیگانه خو شدی؟

با مهرپیشگان ز چه رو کینه جو شدی؟

ما همچو غنچه یک دل و یک روی مانده ایم

با ما چرا چو لاله دو رنگ و دو رو شدی؟

نزدیک تر زجان به تنم بودی ای دریغ

رفتی به قهر و دورتر از آرزو شدی

ای گل که لاف حسن زدی پیش آفتاب!

خشکید شبنم تو و بی آبرو شدی

ای چهره از غبار غمی زنگ داشتی

اشکی فشاند چشم

من و شست و شو شدی

از گریه همچو غنچه گره در گلوی ماست

تا همچو گل به بزم کسان خنده رو شدی

سیمین! چه روزها که چو گرداب، در فراق

پیچیدی از ملالت و در خود فرو شدی!

دختر ترنج

محبوبِ من! نگاه دو چشم تو

آشوب زای و وسوسه انگیزست

مطبوع و دلپذیر و طرب افزاست

خورشید گرم نیمه پاییزست

از روزن دو چشم تو می بینم

آن عالمی که دلکش و دلخواه است

افسوس می خورم که چرا دستم

از دامن امید تو کوتاه است

ایینهِ دو چشم درخشانت

راز مرا به من بنماید باز

یعنی شعاع مهر که در من هست

از چشم تو به سوی من اید باز

این حال التهاب به چشمت چیست؟

گویی نگاه گرم تو تب دارد

می بوسدم به تندی و چالاکی

ای وای، دیدگان تو لب دارد!

محبوبِ من!- دریغ- نمی دانی

هرگز مرا به سوی تو راهی نیست

حاصل ز بیقراری و مشتاقی

غیر از نگاهِ گاه به گاهی نیست

من دامن سیاه شبانگاهم

تو شعلهٔ سحرگهِ خورشیدی

از من به غیر دود نخواهد ماند

خورشید من! به من ز چه خندیدی؟

من دختر ترنج و پریزادم

ای عاشق دلیر جهانگیرم

مگشا به تیغ تیز، غلافم را

کز وی برون نیامده می میرم

من قطره های آبم و تو آتش

من با تو سازگار نخواهم شد

تنها دمی چو با تو در آمیزم

چیزی به جز بخار نخواهد شد

اما، نه، هر چه هستم و هستی باش

دیگر نمانده طاقت پرهیزم

آغوش گرم خویش دمی بگشای

تا پیش پای وصل تو جان ریزم

چه عالمی دارم

رفیق اهل دل و یار محرمی دارم

بساط باده و عیش فراهمی دارم

کنار جو، چمن شسته را نمی خواهم

که جوی اشکی و مژگان پُر نَمی دارم

گذشتم از سر عالم، کسی چه می داند

که من به گوشه خلوت، چه عالمی دارم

تو دل

نداری و غم هم نداری اما من

خوشم از اینکه دلی دارم و غمی دارم

چو حلقه بازوی من، تنگ، گِرد پیکر توست

حسود جان بسپارد که خاتمی دارم

به سر بلندی یِ خود واقفم، ز پستی نیست

به پشت خویش اگر چون فلک خمی دارم

ز سیل کینهٔ دشمن چه غم خورم سیمین؟

که همچو کوهم و بنیان محکمی دارم

نگاه دار

نگاه دار که عمری به راهِ چون تو سواری

فشانده چشم سرشکی، نشانده اشک غباری

به لوح سینه خیالم کشیده نقش عزیزی

بدان عزیز نماید نشانه ها که تو داری

کرم نما و فرودآ که پیش دیدهٔ حیرت

همان خیال محالی که در کناری و یاری

چو واگذاشته ام خلق را ز خویش به عمری

کنون سزد که به خلقم ز خویش وانگذاری

چنان به بوی تو دارد تنم هوای شکفتن

که گل ز سنگ برآرم گَرَم به خاک سپاری

به خنده گفتی اگر جز تو را عزیز بدارم

مرا عزیز بداری؟ به گریه گفتم... آری

اخگر

دانست چو با او به شکایت سخنم هست

بر جست و به یک بوسه□ شیرین دهنم بست

چون شرم ز عریان شدنم در بَرِ او بود

شد اخگر سوزنده و برْ پیرهنم جست

تب دارم و شادم که اگر یار در اید

باور نکند تا نکشد بر بدنم دست

هر آه که در حسرتش از سینه برآمد

زندانی یِ من بود که از بندِ تنم رست

این بی خبران در طلب مستی یِ جامند

غافل که نگاه تو شراب است و منم مست

فارغ منشین! بوسه ز لب خواه، نه گفتار

کاندر نگه گرم، هزاران سخنم هست

نیلوفر آبی

کاش من هم، همچو یاران، عشق یاری داشتم

خاطری می خواستم یا خواستاری داشتم

تا کشد زیبا رخی بر چهره ام دستی ز مهر

کاش، چون ایینه، بر صورت

غباری داشتم

ای که گفتی انتظار از مرگ جانفرساتر است!

کاش جان می دادم اما انتظاری داشتم

شاخه عمرم نشد پر گل که چیند دوستی

لاجرم از بهر دشمن کاش خاری داشتم

خسته و آزرده ام، از خود گریزم نیست، کاش

حالت از خود گریزِ چشمه ساری داشتم

نغمه سر داده در کوهم، به خود برگشته ام

کی به سوی غیر خود راه فراری داشتم

محنت و رنج خزان این گونه جانفرسا نبود

گر نشاطی در دل از عیش بهاری داشتم

تکیه کردم بر محبت، همچو نیلوفر بر آب

اعتبار از پایه بی اعتباری داشتم

پای بند کس نبودم، پای بندم کس نبود

چون نسیم از گلشن گیتی گذاری داشتم

آه، سیمین! حاصلم زین سوختن افسرده است

همچو اخگر دولت ناپایداری داشتم

دریا

آه، ای دل! تو ژرف دریایی

کس چه داند درون دریا چیست

بس شگفتی که در نهان تو هست

وز برون تو هیچ پیدا نیست

تیغ خورشید– با بُرندگیش –

دل دریای تیره را نشکافت

موج مهتاب – آن غبار سفید –

اندرین راز سبر راه نیافت

روی دریا دوید بوسهٔ باد

لیک از وی اثر به جای نماند

چلچراغ ستارگان در او

شب شکست و سحر به جای نماند

آه، ای دل! تو ژرف دریایی

هیچ کس درنیافت راز تو را

کس ز سُکرِ نگاه، باده نریخت

ساغر دلکش نیاز تو را

سوختی... سوختی ز گرمی یِ عشق

همه چون یخ فسرده ات گفتند

هر تپش از تو جان سختی داشت

خلق، خاموش و مرده ات گفتند

با همه تیرگی که در دریاست

بس کسان رخت سوی او بردند

باز دریا هزار مونس داشت

گرچه نگشوده راز وی، مُردند

خون شد این دل ز درد تنهایی

کس چرا سوی او نمی اید؟

آه! دریاست دل، چرا در او

کس پی جست و جو نمی اید؟

هنوز

رفتم اما دل من مانده برِ دوست هنوز

می

برم جسمی و جان در گرو اوست هنوز

هر چه او خواست، همان خواست دلم بی کم و کاست

گرچه راضی نشد از من دل آن دوست هنوز

گر چه با دوری ی ِ او زندگیم نیست، ولی

یاد او می دمدم جان به رگ و پوست هنوز

بر سرو سینهٔ من بوسهٔ گَرْمش گل کرد

جان ِ حسرت زده زان خاطره خوشبوست هنوز.

رشتهٔ مهر و وفا شُکر که از دست نرفت

بر سر شانهٔ من تاری از آن موست هنوز

بکشد یا بکشد، هر چه کند دَم نزنم

مرحبا عشق که بازوش به نیروست هنوز

هم مگر دوست عنایت کند و تربیتی

طبع من لالهٔ صحرایی ی ِ خودروست هنوز

با همه زخم که سیمین به دل از او دارد

می کشد نعره که آرامِ دلم اوست هنوز

هر چند رفته ای

هر چند رفته ای و دل از ما گسسته ای

پیوسته پیش چشم خیالم نشسته ای

ای نرگس از ملامت چشمش چه دیده ای

کاینسان به بزم شادِ چمن سر شکسته ای؟

با من مبند عهد که، چون پیچ های باغ

هر جا رسیده، رشته پیوند بسته ای

از من به سوی دشمن من راه جسته ای

نوری و در بلور دل من شکسته ای

دیگر نگاه گرم تو را تاب فتنه نیست-

ای چشم آشنا! مگر امروز خسته ای؟

من نیز بند مهر تو بُبْریده ام ز پای

تنها گمان مبر که تو زین دام رسته ای

سیمین! ز عشق رسته ای اما فسرده ای

آن اخگری کز آتش سوزنده جَسته ای

گله

شنیدی از همه یاران که سخت بیمارم

نیامدی ز پی پرسشی به دیدارم

هنوز امید تو دارم که می کشم نفسی

بیا که نیمه جانی که مانده بسپارم

خداگواه من است ای شکسته مو! که هنوز

شکسته عهد تو را من عزیز می

دارم

ولی میا! که تو در من نظر نخواهی کرد

که کهنه آینه یی پُر ملالِ زنگارم

نخواستم که درآیی شبی به کلبهٔ من

ازین خوشم که درآیی دمی به پندارم

دلم گرفته تر از آسمان پُر ابر است

سرشک گرم چو باران زدیده می بارم

گناهِ چشم تو می بینم ای سیه مژگان

سیاه اگر شد و برگشته بختم و کارم

نسیم شوق تو چون گل به لرزه ام افکند

برابرت سرِ فرمان فرود می آرم

ولی چه سود؟ که بی التفات می گذری

هزار مرتبه گر سر به خاک بگذارم

به انتظار قدم رنجه کردنی، چشمم

به راه ماند و نبود از قدَر سزاوارم

آتش نهفته

ساغر به کف گرفته و خندانی

این خون توست! وای... چه می نوشی؟

رگ را گسسته ای که «شراب است این»

بهر فنای خویش چه می کوشی

تا لحظه یی کشیده کنی قامت

بر قلب خود گذاشته ای پا را

با این دل شکسته نمی ارزد

دیدن جمال و جلوهٔ دنیا را

آخر بگو که عطر جوانی را

از غنچهٔ خیال که می بویی

آخر بگو که گرمی و شادی را

در شعلهٔ نگاه که می جویی

ای آشنا! به خلوت شب هایت

مهتاب دیدگان که می خندد؟

وآن بوسه های خامش پنهانت

راه سخن به لعل که می بندد؟

ای اخگر نهفته به خاکستر!

فریاد! از برای که می سوزی؟

افسرده می شویّ و نمی دانم

پنهان ز ماجرای که می سوزی

ای بازِ تیزپر که گرفتاری!

بر پای خویش، بند که را داری؟

ای شیر پر غرور که در دامی!

بر سر بگو! کمندِ که را داری؟

دردا که راز داری یِ چشمانت

جان مرا ز سینه به لب آورد

کاوش درین غروب پر از ابهام

از بهر من سیاهی شب آورد

ای رمز ناگشوده، کلیدت را

در دستِ عاج فامْ که پنهان کرد؟

ای موج ناغنوده،

کدامین عشق

سرگشته ات ز گردش توفان کرد؟

ای غنچهٔ جوانی و سر مستی!

نشکفته، از چه سوخته گلبرگت؟

گر اشک دیده می کندت شاداب

بگذار ره ببندم بر مرگت!

ای چهرهٔ نهفته به تاریکی!

بگذار آشنای تو باشم من

بگذار تا نهان تو را بینم

بر درد تو دوای تو باشم من

افسون

گفتم:«به جادوی وفا، شاید که افسونش کنم»

آوخ که رام من نشد، چونش کنم، چونش کنم؟

از دل چرا بیرون کنم، این غم که من دارم ازو؟

دل را، نسازد گر به غم، از سینه بیرونش کنم

در بزم نوش عاشقان، حیف است جام دل تهی

گر بادهٔ شادی نشد، لبریز از خونش کنم

عاقل که منعم می کند، زین شیوهٔ دیوانگی

گر گویمش وصفی ازو، ترسم که مجنونش کنم

محبوب می بوسد مرا، من جان نثارش می کنم

سودای پر سود است این، بگذار مغبونش کنم

سیمین! به شام هجر او، نیلینه دارم دامنی

از اختران اشک خود، دامانِ گردونش کنم

رهگذر نیمه ساز

جسمی ز داغ عشق بتان، پر شور مراست

روحی چو باد سرد خزان، در به در مراست

تا او چو جام با لب بیگانه آشناست

همچون سبو، دو دست ز حسرت به سر مراست

گوهر فشاند دیده و تقوای من خرید

تر دامنی ز وسوسه چشم تر مراست

گوهر فروش شهر به چیزی نمی خرد

اشکی که پروریده به خون جگر مراست

آگه نشد ز آتش پنهان من کسی

حسرت به خودنمایی یِ شمع و شرر مراست

من صبح کاذبم، ندرخشیده می روم

بر چهره نابگاه ز پیری اثر مراست

چون ابر سرخْ روی ز خورشید شامگاه

پاینده نیست چهره گلگون، اگر مراست

این چشم خونفشان مگرم آگهی دهد

ورنه کجا زحال دل خود خبر مراست؟

سیمین! شبابْ رهگذری نغمه ساز بود

هر دم به گوش، زمزمه اش دورتر مراست

حسود

خیال روی تو در

خاطرم در آویزد

چو کودکی که به دامان مادر آویزد

ز انتخاب فرومانده ام، که عشق و عفاف

دو کفّه یی ست که با هم برابر آویزد

چه التفات به اشکم کنی، که مستان را

چه غم دو قطرهٔ می گر ز ساغر آویزد

چو ابر تیره حسودم، روا ندارم چرخ

ز بام غیر تو را همچو اختر آویزد

به خانه گذر چه اسیرم، خیال من با توست

درخت بارور از بام و در سر آویزد

سحر به دامن یادت سرشک من آویخت

چو شبنمی که به دامان گل درآویزد

شراب

بودم شراب ناب به مینای زرنگار

مستی ده و لطیف و فرح بخش و خوشگوار

رنگم به رنگ لالهٔ خود روی دشت ها

بویم چو بوی وحشی گلهای کوهسار

او از رهی دراز به نزدیک من رسید

آزرده جان و تشنه و تبدار و خسته بود

در دیده اش تلاطم اندوه، آشکار

بر چهره اش غبار ملالت نشسته بود

چشمش به من افتاد و به ناگاه خنده زد

من همچو گل ز خندهٔ خورشید وا شدم

پُر کرد جامی از می و شادان به لب نهاد

آه از دمی که با لب او آشنا شدم

نوشید او مرا و درنگی نکرد و من

آمیختم به گرمی یِ کام و گلوی او

مستی شدم، ز جان و تن او برآمدم

چون آتش دمیده بر افروخت روی او

زان خستگی که در تن او بود اثر نماند

سرمست، خنده ها زد و گُلْ از گُلش شکفت،

مینای بی شراب مرا گوشه یی فکند

زان پس میان قهقهه فریاد کرد و گفت

«-هر چند کام تشنهٔ من ناچشیده بود

زین خوب تر شراب گوارای دیگری

زان پیشتر که رنج خمارم فرا رسد

باید شراب دیگر و مینای دیگری!»

خطا کن

کی گفته ام این درد جگر سوز دوا کن؟

برخیز و مرا با دل

سر گشته رها کن

ما را ز تو ای دوست! تمنّای وفا نیست

تا خلق بدانند که یاریم، جفا کن

هر شام به همراه دلارام به هر بام

در بستر مهتاب بیارام و صفا کن

چون باد صبا با تن هر غنچه بیامیز

چون غنچه بَرِ باد صبا جامه قبا کن

آمیختنت با من اگر هست خطایی

برخیز و مپرهیز و شبی نیز خطا کن

مستم به یکی بوسه شیرین کن و، زان پس

خود دانی و... بیهوده چه گویم که چها کن!

تا خون دلت غم ببرد از دلِ سیمین

ای تک، بدان پنجه بُگْشوده دعا کن!

نگاه بی گناه

تا از نگاه غیر بپوشم نگاه تو

مژگان شوم به حلقه چشم سیاه تو

خواهم چو جامِ باده بگردم به بزم نوش

تا آشنا شوم به لب باده خواه تو

خواهم - به رغم گوشه میخانه های شهر

آغوش خویش را کنم از غم، پناه تو

چون اختر سرشک تو در مستی تو کاش

می ریختم به چهره هم رنگ ماه تو

روح مرا خدا همه از شام تیره ساخت

اما چرا نه تیرگی یِ خوابگاه تو؟

...

دردا که عاقبت نشستم به راه تو

چون مادر از نوازش و مهرم چه چاره هست

با کودک نگاهِ چنین بی گناه تو؟

خورشید بهمنی تو و لطفت مدام نیست

اما خوشم به مرحمت گاه گاه تو

سیمین! به شام تیره، مخور غم که هر شبی

روشن شود ز شعله سوزانِ آه تو

غبار ماه

ندیده ام گلی و غنچه ای به دامن خویش

چه خیر دیده ام از سِیر باغ و گلشن خویش

غبارِ ماهم و دامان کس نیالودم

زمن چرا همه برچیده اند دامن خویش؟

خیال او چو در آمد به کلبه ام شب تار

زبان شکر گشودم ز بخت روشن خویش

چو دید چشم حسودِ ستاره بزم مرا

ز جای جستم

و بستم به خشم روزن خویش

گران بها نکنم جامه و سبکبارم

که منتی ننهادم ز جامه بر تن خویش

برهنه مهرم و دوزم چو او به دامن چرخ

سجاف ابر زری هر سحر به سوزن خویش

صُراحیم که نشستم به بزم غیر و رواست

که سرخوشش کنم از خون سرخ گردن خویش

ز شمع شعرِ من این عطرِ عشق نیست شگفت

که شعله یی ست که بر می فروزدم از تنِ خویش.

نوازش های چشمان کبودش

ببین عمری وفادار تو بودم

دلم جز با تو پیوندی نبسته

چه سازم؟ نقش عشقی تازه چندی ست

به خلوتگاه پندارم نشسته

چو شب سر می نهم بر بالش ناز

خیالش در کنارم میهمان است

نمی دانی چه پُرشور و چه گرم است

نمی دانی چو خوب و مهربان است

نمی دانی به خلوتگاه رازم

خیال دلکشش چون می نشیند

همین دانم که در دل هر چه دارم

به جز او جمله بیرون می نشیند

ز یادم می بَرد با خنده یی گرم

جهان را با غم بود و نبودش

نمی دانی چه شادی آفرین است

نوازش های چشمان کبودش

بیا یک شب، خدا را، شاهدم باش

ببین: در خاطرم غوغایی از اوست

ببین: هر سو که می گردد نگاهم

همان جا چهرهٔ زیبایی از اوست

به او صد بار گفتم «پای بندم»

چه سازم؟ گوش او براین سخن نیست

چو بندم دیده را، پیداتر آید-

گناه از اوست، دانستی؟ ز من نیست

ببین: من با تو گفتم، کوششی کن

ز پندارم خیالش را بشویی

و گرنه گر دلم پابند او شد

مرا بدعهد و سنگین دل نگویی

خورشید در آب افتاده

آن آشنا که رفت و به بیگانه خو گرفت

از دوستان چه دید که دست عدو گرفت؟

سرمست عطر عشق، دمی بود و، بعد از این

مستم نمی شود، که به این عطر خو گرفت

می خواستم حکایت خود بازگو کنم

افسوس! گریه

آمد و راه گلو گرفت

ابر بهار این همه بخشندگی نداشت

شد آشنای چشم من و وام ازو گرفت

از اشک من شکفته شود قلبت از غرور

آری، ز شبنم است که گل آبرو گرفت

خورشیدِ اوفتاده در آبم؛ ز نور من

نه غنچه خنده کرد و نه گل رنگ و بو گرفت

یاران! نماز کیست به جا؟ پارسای شهر

یا آن شهید عشق که از خون وضو گرفت؟

از مدّعی گریختم و دربه در شدم

همچون صبا سراغ مرا کو به کو گرفت

سیمین! به شعر دلخوشی و سخت غافلی

کاین شمع دلفریب ز چشم تو سو گرفت

مشعل

مگو که شهر پر از قصه نهانی یِ ماست

به لوح دهر همین قصه ها نشانی یِ ماست

ز چشم خلق چه پوشم؟ که قصه های دراز

عیان به یک نگه خامش نهانی یِ ماست

اگر چه هر غزلی همچو شعله ما را سوخت

فروغ عشق، چو مشعل، ز صد زبانی یِ ماست

اگر چه لاله ما شد ز خون دل سیراب

چه غم؟ که رونق باغی ز باغبانی یِ ماست

به گور مهر، شبانگه، به خون سرخ شفق

نوشته قصهٔ پر دردی از جوانی یِ ماست

شبی به مهر بجوش و ببین که چرخ حسود

سحر دریده گریبان ز مهربانی یِ ماست

مکش به دیدهٔ مغرور ما کرشمهٔ وصل

که چشم پوشی ما عین کامرانی یِ ماست

ز مرگ نیست هراسی به خاطرم سیمین!

که جان سپردن صدساله زندگانی یِ ماست...

موج

نیست اشکم این که من از چشم تر افشانده ام

بحرم و با موج بر ساحل گهر افشانده ام

گر ندیدی آب آتشگون بیا اینک ببین

کاینهمه آتش من از چشمان تر افشانده ام

در شبم با روی روشن جلوه یی کن زان که من

بر

رخ این شبنم به امّید سحر افشانده ام

از کنارت حاصلم غیر از پریشانی نبود

گر چه در پایت به سان موج سر افشانده ام

من نه آن پروانه ام کز شوق ِ شمعش بال سوخت

آن گُلم کز سوزِ دِی بر خاک پر افشانده ام

چون گهر در حلقهٔ بازوی من چندی بمان

کز فراغت عمری از مژگان گهر افشانده ام

ای نهال شعرِ سیمین، برگ و بارت سرخ بود

زان که در پایت بسی خون جگر افشانده ام

بار گسسنه

چشمی سیاه و چهری، مهتاب رنگ داشت

یک روز از در آمد و بنشست و بوسه خواست.

آن بوسه جوی شوخ – که با یاد او خوشم –

اینک گذشته عمری و می جویمش، کجاست؟

با او در آرزوی وفا آشنا شدم

اما وفا نکرد و دل از من برید و رفت

آن آفتاب عشق – که یادش به خیر باد

یک شامگه ز گوشهٔ بامم پرید و رفت

او رفت و دل به دلبرکان ِ دگر سپرد

تنها منم که دل به دگر کس نبسته ام

گشت زمان از آن همه بی تابیم نکاست

گویی هنوز بر سر آتش نشسته ام

یک دم نشد که یاد وی از سر به در کنم

همواره پیش دیده من نقش روی اوست

این است آن دوچشم فسون ساز آشنا

این هم لبان اوست- لب بوسه جوی اوست

هر چند او شکست، ولی من هنوز هم

دارم عزیز حرمت عهد شکسته را

هر چند او گسست، ولی من هنوز هم

دارم به دل محبت یار گسسته را

گویند دوستان که: « ازین عشق درگذر،

با یار زشت منظر، یاری روا نبود

«از سینه ستبر و قدِ سرو و روی نغز

«در او یکی از این همه خوبی به جا نبود

«این داستان کهن شد و این قصه ناپسند

«باید که

ترک عشق غم آلود او کنی

«باید ز همگنانِ فراوان این دیار

«همراز و همدم دگری جست و جو کنی»

ای دوستان! حکایت خود مختصر کنید

کمتر سخن ز همدم و همراز آورید

زیبا به شهر من همه ارزانی یِ شما

زشت مرا، که رفت، به من باز آورید

شور نگاه

عاشق نه چنان باید،کز غم سپر اندازد

در پای تو آن شاید، کز شوق سر اندازد

من مرغک مسکین را،هرگز سر وصلت نیست

در قلّهٔ این معنی، سیمرغ پر اندازد

در عشق گمان بستم، کآرامش جان باشد

با عقل بگو اینک، طرحی دگر اندازد

چون خاک، مرا یکسر، بر باد دهد آخر

این عشق که بر جانم ، هر دم شرر اندازد

همچون صدف اندر جان، پرورده امش پنهان

این قطره که بر دامان، مژگان تر اندازد

دل چشمهٔ خون گردد، وز دیده برون گردد

ترسم چو فزون گردد، کاشانه براندازد

آن قامت و آن بالا، دارد چه حکایت ها

زیباست ولی در پا، دام خطر اندازد

سبزه گمشده

گر چه با آینه خوبی سر کار تو نبود

با من این سنگدلی نیز قرار تو نبود

غرق خون شد دل من، جام صفت، گر چه لبم

آشنا با دو لب باده گسار تو نبود

چرخ، در پیش رخت، اینه ماه گرفت

کس سرافرازتر از آینه دار تو نبود

سبزه گمشده در سایه جنگل بودم

بر من ای مهر دل افروز! گذار تو نبود

موج مهرت به سر ما قدم لطف نسود

همچو گرداب، به جز خویش، مدار تو نبود

عیبِ داماں ترم بود که آتش نگرفت

ورنه، ای عشق! گناهی ز شرار تو نبود

ای که خورشید شُدی، روی نهادی به گریز

جر سوی مشرقِ برگشت، فرار تو نبود

زلفْ آغشته به آژیده سیمین کردم

تا نگویی سحری باش با شب تار تو نبود

چشم شوم

دوستان! دست مرا باید

برید!

دشنه یی! تا درد خود درمان کنم

نقش چشمی درکف دست من است

همتی! کین نقش را پنهان کنم

هر شبانگه کافتاب دلفروز

روشنی را از جهان وا می گرفت

چشم او می آمد و پر خون ز خشم

در کنار بسترم جا می گرفت

شعله می انگیخت در جانم به قهر

کاین تویی ای بی وفا ای خویشکام؟

داده نقد دل به مهر دیگران

غافل از من، بی خبر از انتقام؟!

هر چه بر هم می فشردم دیده را

تا نبینم آن عتاب و خشم را

زنده تر می دیدم - ای فسوس! - باز

پرتو رنج آور آن چشم را

یک شب از جا جستم و، دیوانه وار

خشمگین او را نهان کردم به دست

چون بلورین ساغری خُرد و ظریف

از فشار پنجه های من شکست

شاد شد دل تا شکست آن چشم شوم

کاندر او آن شعله های خشم بود

لیک، چون از هم گشودم دست را

در کفم زخمی چو نقش چشم بود

هر چه مرهم می نهم این زخم را

می فزاید درد و بهبودیش نیست

هر چه می شویم به آب این نقش را

همچنان برجاست، نابودیش نیست!

دوستان! دست مرا باید برید

دشنه یی! تا درد خود درمان کنم

پیش چشمم نقش درد است آشکار

همتی! کاین نقش را پنهان کنم

ای خوش آن روز

ای خوش آن روز که با یار سر و کارم بود

بی سخن با نگهش فرصت گفتارم بود

آن که من بسته زنجیری یِ مویش بودم

وه، چه خوش بود! که او نیز گرفتارم بود

گر چه در خانه من بود ز هر گونه چراغ

یاد او شمع شب افروز شب تارم بود

صبحدم نور چو در پنجره ها می خندید

در بَرم خنده به لب بوسه طلب یارم بود

وقت تابیدن ِ خورشید در ایینه آب

روی او نیز در آیینه پندارم بود

حیف و

صد حیف که امروز به هیچم بفروخت

آن سیه چشم که یک روز خریدارم بود

گر چه یارم شده امروز دلازارم، لیک

یاد می آرم از آن روز که دلدارم بود

شعله

با او به شِکوه گفتم کو رسم دلنوازی؟

چو شعله تندخو شد، کاینجا زبان درازی؟!

در آستان دلبر، سر باختن نکوتر

کانجا به پا درافتد آن سر که در نبازی

در بزم باده نوشان، از قهر، رخ مپوشان

با ناز خود فروشان، ماییم و بی نیازی

در پای دلستانی، دادیم نقد جانی

این مایه شد میسر، کردیم کارسازی

آه از حریف ناکس – این دل، بیا کزین پس

گیریم اختران را، چون مهره ها، به بازی

ننگ است، ننگ، سیمین! چون غنچه چشم تنگی

در باغ دهر باید، چون تک، دستبازی

تکاپو

دیدمت باز در گذرگاهی

از پی سال ها جدایی ها

کودکی باز زنده شد در من

آن صفاها و بی ریایی ها

زنده شد بوسه های پنهانی

که شب اندر خیال ما می ریخت

روز، اما کنار یکدیگر

همه از چشم ما حیا می ریخت

آه از آن گفته های عشق آمیز

که به دل بود و در نهان ما را

لیک جز درس و جز کتاب، سخت

خود نمی رفت بر زبان ما را

دیدمت، دیدمت، ولی افسوس

که تو دیگر نه آن چنان بودی

من خزان دیده باغ دردانگیز

تو خزان دیده باغبان بودی

پنجهٔ غول سرکش ایام

زده بر چهر تو شیاری چند

مخمل گیسوی سیاه مرا

دوخته با سپیدی تاری چند

رفته ایام و، دیدهٔ من و تو

هم چنان سوی مقصدی نگران

وه، چه مقصد، که کس نجسته ورا

زین تکاپو– نه ما و نی دگران

ما که بودیم؟- رهنوردی کور

در گذرگاه، راه گم کرده

یا به زندان عمر، محبوسی

گردش سال و ماه گم کرده

ما که بودیم؟ - رود پرجوشی

پی دریا به جست و جو

رفته

لیک در کام ریگزاری خشک

نیمه ره ناگهان فرو رفته

ما که بودیم؟ - شمع پرنوری

شعله افکن به جان خاموشی

شب به پایان نرفته، سوخته پاک

خفته در ظلمت فراموشی

سال ها رفت و، سال های دگر

باز، چون از کنار هم گذریم

همچنان خسته از طلب، شاید

سوی مقصود خویش ره نبریم

گل یخ

این چنین سخت که آشفته ای ای چشمْ کبودم

به خدا شیفته هیچ سیه چشم نبودم

زنگِ بالای سیاهی ست کبودی، که من اینک

نقش هر چشم سیه را ز دل خویش زدودم

دیر در دامنت آویختم ای عشق! چه سازم؟

به زمستان تو همچون گل یخ دیده گشودم

بوسه گمشده ام بود به لب های تو پنهان

که به دلخواه، شبی بر لب کس چهره نسودم

جگرم چکه شد از خنجر خونریز ملامت

تا چو گل راز دل خویش به بیگانه نمودم

سوختم، سوختم از عشق تو چون شاخه خشکی

به امیدی که برآید ز سر کوی تو دودم

آهِ سرد است، نه شعر این که سراید لب سیمین

آتش مهر تو باید که شود گرم، سرودم

سایه دیوار

دل دیوانه ام ای دوست! اگر یار تو می شد

به خدا، تا دو جهان هست، وفادار تو می شد

دیگران بسته زنجیر تو هستند، چه سازم؟

ورنه دانی دل دیوانه گرفتار تو می شد

مژه می زد به رخ زرد و غمینم رقم خون

تا سخن ساز غمت کلک گهربار تو می شد

من بر آن سینه محزون سر خود را ننهادم

که گرانبار ز غم بود و گران بار تو می شد

به تسلای تو می رفت سخن ها به زبانم

دل بیمارِ مرا بین که پرستار تو می شد

خوب شد! خوب شد ای شمع، که پروانه نداری

که غم سوختنش مایه آزار تو می شد

همچو خاتم به دهان

می شدت انگشت ندامت

گر کسی، ای گهر پاک! خریدار تو می شد

تا به آغوش من از تابش خورشید گریزی

کاش یک روز، تنم سایه دیوار تو می شد

تا گشایی دل تنگش به سرانگشت نوازش

کاش دلباخته سیمین، گره ِ کار تو می شد

عود

سوگند به موی تو که از کوی تو رفتیم

از کوی تو آشفته تر از موی تو رفتیم

بگذار بمانند حریفان همه چون ریگ

ما آب روانیم که از جوی تو رفتیم

وصل تو به آن مِنّت جانکاه نیرزید

تا دوزخ هجر تو ز مینوی تو رفتیم

چون آن سخن تلخ که ناگاه شبی رفت

بر آن لب شیرین ِ سخنگوی تو، رفتیم

انصافِ محبّان چو ندادی به محبّت

چون شاخص ِ میزان ز ترازوی تو رفتیم

زین بیش نماندیم که آزار تو باشیم

چون عاشقی و دوستی از خوی تو رفتیم

این راه خم اندر خم ِ چون موی سیه را

بی مرحمتِ روشنی ی ِ روی تو رفتیم

نسیم

باز هم بیمار می بینم تو را

ای دل سرکش که درمانت مباد!

برق چشمی آتشی افروخت باز

کاین چنین آتش به جانت اوفتاد

ای دل، ای دریای خون! آشفته ای

موج غم ها در تو غوغا می کند

بی وفایی های یارت با تو کرد

آنچه توفان ها به دریا می کند

او اگر با دیگران پیوست و رفت،

غیر ازین هم انتظاری داشتی؟

بی وفایی کرد، اما – خود بگو –

با وفا، تا حال، یاری داشتی؟

او نسیم است، او نسیم دلکش است

دامن شادی به گلشن می کشد

خار و گل در دیدهٔ لطفش یکی ست

بر سر این هر دو، دامن می کشد

او نسیم است و چو بر گل بگذرد

عطر گل با او به یغما می رود

با تن گل گر چه پیوندد، ولی

عاقبت آزاد و تنها

می رود

تو گلی و او نسیم دلکش است

از پیِ پیوند کوتاهش برو

پرفشان، یک شب ز دامانش بگیر

چند گامی نیز همراهش برو

گل خشک

مگر، ای بهتر از جان! امشب از من بهتری دیدی

که رخ تابیدی و در من به چشم دیگری دیدی؟

ز اشک من چه می دانی گرانی های دردم را؟

زتوفان شبنمی دیدی، ز دریا گوهری دیدی

به یاد آور که می خواهم در آغوشت سپارم جان

در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی

الا ای دیدهٔ جانان! ز افسون ها چه می نالی؟

نکردی خویشتن بینی، کجا افسونگری دیدی؟

مرا مانده ست عقلی خشک و دامانی تر از دنیا

بسوز، ای آتش غم! هر کجا خشک و تری دیدی

تو را حق می دهم، ای غم که دست از من نمی داری

که با کمتر کسی این سان دل غم پروری دیدی

مرا، ای باغبان دل! اگر سوزی، سزاوارم

که در گلشن نهال خشک بی برگ و بری دیدی

تهیدستی، نصیب شاخه، از جور خزان آمد

میان باغ اگر گنجینهٔ باد آوری دیدی

ز سیمین یاد کن، وز نام او در دفتر گیتی

اگر برگ گل خشکی میان دفتری دیدی

دیوانه پسند

رو کرد به ما بخت و فتادیم به بندش

ما را چه گنه بود؟- خطا کرد کمندش

با آن همه دلداده دلش بستهٔ ما شد

ای من به فدای دل دیوانه پسندش

نرگس ز چه بر سینه زد آن یار فسون کار؟

ترسم رسد از دیدهٔ بدخواه گزندش

شد آب، دل از حسرت و از دیده برون شد

آمیخت به هم تا صف مژگان بلندش

در پرتو لبخند، رخش، وه، چه فریباست!

چون لاله که مهتاب بپیچد به پرندش

گر باد بیارامد و گر موج نخیزد

دل نیز شکیبد، مخراشید به پندش

سیمین طلب بوسه یی از لعل لبی

داشت

ترسم که به نقد دل و جانی ندهندش

چرا

چرا رفتی، چرا؟- من بی قرارم

به سر، سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست؟

ندیدی جانم از غم ناشکیباست؟

نه هنگام گل و فصل بهارست؟

نه عاشق در بهاران بیقرارست؟

نگفتم با لبان بستهٔ خویش

به تو راز درون خستهٔ خویش؟

خروش از چشم من نشنید گوشت؟

نیاورد از خروشم در خروشت؟

اگر جانت ز جانم آگهی داشت

چرا بی تابیم را سهل انگاشت؟

کنار خانهٔ ما کوهسارست

ز دیدار رقیبان برکنارست

چو شمع مهر خاموشی گزیند

شب اندر وی به آرامی نشیند

ز ماه و پرتو سیمینهٔ او

حریری اوفتد بر سینهٔ او

نسیمش مستی انگیزست و خوشبوست

پر از عطر شقایق های خودروست

بیا با هم شبی آنجا سرآریم

دمار از جان دوری ها برآریم

خیالت گرچه عمری یار من بود

امیدت گرچه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده

ز مینای حقیقت ساغرم ده

دل دیوانه را دیوانه تر کن

مرا از هر دو عالم بی خبر کن

بیا! دنیا دو روزی بیشتر نیست

پیِ فرداش فردای دگر نیست

بیا... اما نه، خوبان خود پرستند

به بندِ مهر، کمتر پای بستند

اگر یک دم شرابی می چشانند

خمارآلوده عمری می نشانند

درین شهر آزمودم من بسی را

ندیدم باوفا زآنان کسی را

تو هم هر چند مهر بی غروبی

به بی مهری گواهت این که خوبی

گذشتم من ز سودای وصالت

مرا تنها رها کن با خیالت

غنچهٔ راز

چهره ام تازه چو برگ گل ناز است هنوز

نگهم غنچهٔ نشکفتهٔ راز است هنوز

به درنگی دل ما شاد کن، ای چنگی یِ عشق!

که بسی نغمه درین پردهٔ ساز است هنوز

از من و صحبت من زود چنین دست مدار

که مرا قصهٔ جانسوز، دراز است هنوز

دامن از ما مکش، ای دوست! چو خورشید غروب

که به دامان توام دست نیاز است هنوز

سرد

مهری مکن، ای شمع فروزان امید!

بوسه ام آتش پرهیز گداز است هنوز

نفسی در بر من باش، که عطر نفسم

چون شمیم گل تر، روح نواز است هنوز

من خداوند وفایم، ز برم روی متاب

ای بسا سر که به خاکم به نماز است هنوز

به سر گیسوی سیمین دل دیوانه ببند

زانکه این سلسله دیوانه نواز است هنوز

آتش تمنا

هوای وصل و غم هجر و شور مینا مُرد

برو!برو! که دگر هر چه بود در ما مُرد

لب خموش مرا بین که نغمه ساز تو نیست

به نای من- چه کنم- نغمهٔ های گویا مُرد

به چشم تیرهٔ من راز عاشقی گم شد

میان لالهٔ او شمع شام فرسا مُرد

به دامن تو نگیرد شرار ما، ای دوست!

درون سینهٔ ما آتش تمنّا مُرد

ستارهٔ سحری بود عشق بی ثمرم

میان جمع درخشید، لیک تنها مُرد

ندید جلوهٔ او چشم آشنایی را

گلی دمید به صحرا و هم به صحرا مُرد

دریغ و دردا! مگر داستان عشقم بود

شکوفه یی که شبانگه شکفت و فردا مُرد؟

ز دیدۀ کس و ناکس نهان نماند، دریغ!-

چو آفتاب به گاه غروب، رسوا مُرد

سفرۀ رنگین

رخ نغز و دل گرم و لب شیرین داری

گر کسی حُسن، یکی داشت، تو چندین داری

چنگ در پردۀ عشاق زن، ای چنگی یِ عشق!

که درین پرده عجب پنجۀ شیرین داری!

دامن آلوده به خون تو شد، ای دل، غم نیست

که به بزم شب خود سفرۀ رنگین داری

حالم، ای چشمۀ جوشنده! به شب می دانی

که خود از سنگ سیه بستر و بالین داری

امشب، ای شمع، بسوز از غم و دردم که تو هم

با من سوخته جان الفت دیرین داری

آسمانا! ز ستم های تو خورشید گرفت

دامنت سبز! جگر گوشۀ خونین داری

تو که خود عاشق و دیوانۀ

یار دگری

کی خبر از دل دیوانهٔ سیمین داری؟

زنجیر

برگ پاییزم، ز چشم باغبان افتاده ام،

خوار در جولانْگهِ باد خزان افتاده ام

اشک ابرم کاینچنین بر خاک ره غلتیده ام

واژگون بختم، ز چشم آسمان افتاده ام

قطره یی بر خامهٔ تقدیر بودم - رو سیاه -

بر سپیدی های اوراق زمان افتاده ام

جای پای رهروِ عشقم، مرا نشناخت کس

بر جبین خاک، بی نام و نشان افتاده ام

روزگاری شمع بودم، سوختم، افروختم

غرق اشک خود، کنون چون ریسمان افتاده ام

کوه پا برجا نِیم، سرگشته ام، آواره ام

پیش راه باد، چون ریگ روان افتاده ام

شاخهٔ سر درهمم، گر بر بلندی خفته ام

جفت خاک ره، چون نقش سایبان افتاده ام

استوارم سخت، چون زنجیر و رسوا پیش خلق

همچنان از این دهان در آن دهان افتاده ام

قطره یی بی رنگ بودم، نور عشق از من گذشت

بر سپهر نام، چون رنگین کمان افتاده ام

آه، سیمین، نغمه های سینه سوز عشق را

این زمان آموختندم کز زبان افتاده ام

درخت تشنه

ز من مپرس کیم یا کجا دیار من است

ز شهر عشقم و دیوانگی شعار من است

منم ستارهٔ شام و تویی سپیدهٔ صبح

همیشه سوی رهت چشم انتظار من است

چو برکه از دل صافم فروغ عشق بجوی

اگرچه آیت غم چهر پرشیار من است

مرا به صحبت بیگانگان مده نسبت

که من عقابم و مردار کی شکار من است؟

دریغ، سوختم از هجر و باز مُرد حسود

درین خیال که دلدار در کنار من است

درخت تشنه ام و رسته پیش برکهٔ آب

چه سود غرقه اگر نقش شاخسار من است؟

به شعله یی که فروزد به رهگذار نسیم

نشانی از دل پرسوز بیقرار من است

چو آتشی که گذاردْ به جای خاکستر

ز عشق، این دل افسرده یادگار من

است

گل زهر

سالها پیش، خاطر رنجور

شادمان بود و نوبهاری داشت

دل من باغ دلفریبی بود

سبزه یی داشت، لاله زاری داشت

آفتاب محبت گرمی

گل او را به ناز می پرورد

هر سحر دیده ام چو می شد باز

شاخه یی می دمید و گل می کرد

رفت چندی ّ و حیف! دانستم

گل این باغ رنگ قهری داشت

غنچه دلفریب زیبایش

عطر آمیخته به زهری داشت

سحری با دو چشم اشک آلود

همه را خشمگین ز بُن کندم

آن همه عشق و ناز و مستی را

پیش پای زمان پرکندم

سال ها رفت و گلشنم پژمرده

خاطرم دشت سنگلاخی شد

نه به شاخی نهال او آراست

نه به برگی نهفته، شاخی شد

لیک کنون، که آفتاب دگر

دامن خویش را بر او گسترد

مژده آرید، مژده ای یاران!

باز هم سنگلاخ گل آورد

بگذارید دشت بی جانم

با بهاری دوباره زنده شود

بشکفد غنچه های دل، تا باز

عطرشان زهری و کشنده شود

تاریکی شب

من به رغم دل بی مهر تو دلدار گرفتم

گشتم و گشتم و بهتر ز تو را یار گرفتم

خنده یی کردم و دل بُردم و با لطفِ نگاهی

تا بمیری ز حسد وعدهٔ دیدار گرفتم

دامن از دست من، ای یار! کشیدی، چه توانم؟

گله یی نیست اگر دامن اغیار گرفتم

بعد ازین ساخته ام با نی و چنگ و می و ساقی

بی تو من دامنِ این چار به ناچار گرفتم

لیک باور مکن ای دوست! که این راست نگفتم

انتقام از دل سنگ تو به گفتار گرفتم

من کجا یاد تو از خاطر سودازده راندم؟

یا کجا جز تو کسی یار وفادار گرفتم؟

تا رُخت شمع فروزنده بزم دگران شد

من چو تاریکی شب گوشه دیوار گرفتم

گله کردی که چرا یار تو یار دگران شد

دیدی، ای دوست، به یاری ز تو اقرار گرفتم؟

بهانه

بیا که

رقص کنان جام را به شانه کشم

به بزم گرم تو چون شعله یی زبانه کشم

به کاکل تو نهم چهره و بگریم زار

به تار عشق، ز الماس سفته دانه کشم

شوم چو پرتو مهتاب و تابم از روزن

که تن به بستر گرمت بدین بهانه کشم

شوم درخت برومند وسرکشم از بام

که دست شوق تو را سوی بام خانه کشم

شوم چو برق جهان سوز خشمگین، که مگر

به کوه درد و غمت، سخت تازیانه کشم

هزار چکه دلم شد ز تاب این حسرت

که پنجه در سر زلفت بسان شانه کشم

به چشم سرمه کشم تا دلت بلرزد سخت

هنر بود که خدنگی براین نشانه کشم

شبی به کلبهٔ سیمین اگر به روز آری

دمار از غم ناسازی زمانه کشم

بی شکیب

نامه ام را به من باز ده- وای!...

آنچه در او نوشتم، فریب است

کی مرا عشقی و آتشی هست؟

کی مرا از محبت نصیب است؟

نامه ام را به من بازده – وای!...

آن چه خواندی به نسیان سپارش

گفتمت:«دوست دارم»؟ – ندارم!

این دروغ است... باور مدارش!

در دل این شبانگاهِ خاموش

گِرد من کودکان خفته هستند

این نفس های سنگین و آرام

گوییا بر من آشفته هستند

آتشی می فروزد به جانم

سرزنش های پنهانی من

در فضا خامشی می پذیرد

ناله های پشیمانی من

من که صدبار با خویش گفتم

درد بی عشقیم جاودانی ست

پیکر سرد بی آرزویم

گور تاریک عشق و جوانی ست

من که نقش امید هوا را

از نهانخانه دل ستردم

پس برای چه پیمان شکستم؟

پس چرا توبه از یاد بردم؟

گوش کن: ای نفس های سنگین

صد زبان با همه بی زبانی ست

آه، بشنو که اینها نفس نیست

ناله و شکوه و سر گرانی ست

من ندانسته بودم- دریغ-

تا چه اندازه خودکام و پستم

وای بر من، ببخشای، یارب

کاین همه خودسر و خودپرستم

نامه

ام را به من بازده ... وای!...

آن چه خواندی به نسیان سپارش

گفتمت دوست دارم؟ ندارم!

این دروغ است... باور مدارش!

افسانهٔ پری

خفته در من دیگری، آن دیگری را می شناس

چون ترنجم بشکن آنگه آن پری را می شناس

من پری هستم به افسون در ترنجم بسته اند

تا رَها سازی مرا، افسونگری را می شناس

سوی سامانم بیا، با خود دل و جان را بیار

کاروانی مرد باش و رهبری را می شناس

هفت کفش آهنین و هفت سال آوارگی

این من و فرمان من، فرمانبری را می شناس

نه، پری گفتم، غلط گفتم، زنی سوداییم

در من آشفته، سوداپروری را می شناس

یک زنم کز سادگی آسان به دام افتاده ام

خوش خیالی را نگر، خوش باروی را می شناس

آفتابم، بی تفاوت تن به هر سو می کشم

بی دریغی رپا ببین، روشنگری را می شناس

...

دیده بگشا، معنی یِ سیمین بری را می شناس

نامهٔ شکوفه

از عمر، چون غروب، زمانی نمانده است

وز جورِ شام تیره امانی نمانده است

چون شبنم خیال به گلبرگ یادِ یار

از ما نشانه دیر زمانی نمانده است

بودیم یک فغان و خموشی مزار ماست

جز لحظه یی طنین فغانی نمانده است

از ما به جز نسیم، که برگ شکوفه برد

در کوی عشق، نامه رسانی نمانده است

شمعیم، پاک سوخته در بزم عاشقی

تا ماجرا کنیم، زبانی نمانده است

آغوشِ گلشنیم که بعد از بهارها

در ما به جز دریغِ خزانی نمانده است

بس فرش سبزه بافت بهارِ دلم کزو

در مهرگاه عمر نشانی نمانده است

بر توسنِ نسیم روانیم همچو عطر

تا باز ایستیم عنانی نمانده است

سیمین! شراب شعر تو بس مست می کند؛

در ما به یک پیاله توانی نمانده است

شراب نور

ستاره دیده فروبست و آرمید بیا

شراب نور به رگ

های شب دوید بیا

ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت

گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا

شهابِ یاد تو در آسمان خاطر من

پیاپی از همه سو خطّ زر کشید بیا

ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم

ز غصّه زنگ من و رنگ شب پرید بیا

به وقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار

بهوش باش که هنگام آن رسید بیا

به گام های کسان می برم گمان که تویی

دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا

نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت

کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا

امیدِ خاطرِ سیمینِ دل شکسته تویی

مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

خورشید و شب

زلف پرپیچ و خمت کو تا ز هم بازش کنم

بوسه بر چینش زنم با گونه ها نازش کنم

غنچه صبرم شکوفا می شود، اما چه دیر

کو سرانگشت شتابی تا ز هم بازش کنم

قصه رسواییم چون صبح عالمگیر شد

کی توانم همچو شب آبستن رازش کنم

در نگاه من زنی گنگ است و گنگی کامجوست

کامبخشی مهربان کو تا سخنسازش کنم

پردهٔ شرمی به رخسار سکوت افکنده ام

بر فکن این پرده را تا قصّه پردازش کنم

خفته دارد دل به هر تاری نوایی ناشناس

زخمهٔ غم گر زنی سازی نوا سازش کنم

چون غباری نرم، دل دارد غمی غمخوار کو؟

کاشنای این سبک خیز سبک تازش کنم

من سرانگشت طلایی رنگ خورشیدم تو شب

زلف پر پیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم.

یک دامن گل

چون درخت فروردین، پرشکوفه شد جانم

دامنی ز گل دارم، بر چه کس بیفشانم؟

ای نسیم جان پرور، امشب از برم بگذر

ورنه این چنین پر گل، تا سحر نمی مانم

لاله وار خورشیدی، در دلم شکوفا شد

صد بهار گرمی زا، سر زد از زمستانم

دانهٔ امید

آخر، شد نهال بارآور

صد جوانه پیدا شد، از تلاش پنهانم

پرنیانِ مهتابم، در خموشی شب ها

همچو کوه ِ پابرجا، سر بنه به دامانم

بوی یاسمن دارد، خوابگاه آغوشم

رنگ نسترن دارد، شانه های عریانم

شعر همچو عودم را، آتش دلم سوزد

موج عطر از آن رقصد، در دل شبستانم

کس به بزم میخواران، حال من نمی داند

زان که با دل پرخون، چون پیاله خندانم

در کتاب دل، سیمین! حرف عشق می جویم

روی گونه می لرزد، سایه های مژگانم!

پیچک

آن یار که چون پیچک، پیوند به ما بسته

بر شاخه ارزانم، صد بند بلا بسته

زین بند گریزانم، هر چند که می دانم

گر پای مرا بسته، از راه وفا بسته

دریای روان بودم، یخ بستم و افسردم

دمسردی یِ او ما را، این گونه چرا بسته،

سنگین نفسم از غم، در سینه فرومانده

از سُرب مگر باری، بر دوش هوا بسته

فریاد شبانگاهم، در ژرفی یِ شب گم شد

یا مرغ فغان مرده یا گوش خدا بسته

شاید که کند روشن، شب های مرا آن کو

قندیل ثریا را، بر طاق فضا بسته

پیراهن بختم را، ترسم نتواند دوخت

خورشید که صد سوزن، بر سر ز طلا بسته

چون عطر نهان ماندم، در غنچهٔ نشکفته

رخ از همه سو پنهان، در از همه جا بسته

سیمین به خدا بندی، کان یار به پایم زد

گیرم ز وفا بسته، دانم به خطا بسته.

دیوانگی

یارب مرا یاری بده، تا خوب آزارش کنم

هجرش دهم، زجرش دهم، خوارش کنم، زارش کنم

از بوسه های آتشین، وز خنده های دلنشین

صد شعله در جانش زنم، صد فتنه در کارش کنم

در پیش چشمش ساغری، گیرم ز دست دلبری

از رشک آزارش دهم، وزغصه بیمارش کنم

بندی بپایش افکنم، گویم خداوندش منم

چون بنده در سودای زر، کالای بازارش

کنم

گوید مَیفزا قهر خود، گویم بکاهم مهر خود

گوید که کمتر کن جفا، گویم که بسیارش کنم

هر شامگه در خانه یی، چابک تر از پروانه یی

رقصم برِ بیگانه یی، وز خویش بیزارش کنم

چون بینم آن شیدای من، فارغ شد از سودای من

منزل کنم در کوی او، باشد که دیدارش کنم

گیسوی خود افشان کنم، جادوی خود گریان کنم

با گونه گون سوگند ها، بار دگر یارش کنم

چون یار شد بار دگر، کوشم به آزار دگر

تا این دل دیوانه را، راضی ز آزارش کنم.

شب

شب چون هوای بوسه و آغوش می کنی

دزدانه جام یاد مرا نوش می کنی

عریان ز راه می رسم و پیکر مرا

پنهان به بوسه های گنه جوش می کنی

شرمنده پیش سایهٔ پروانه می شوم

زان شمع شب فروز که خاموش می کنی

ای مست بوسهٔ دو لبم، در کنار من

بهتر ز بوسه هست و فراموش می کنی

مشکن مرا چو جام که بی من شب فراق

چون کوزه دست خویش در آغوش می کنی

سیمین! تو ساقی یِ سخنی وز شراب شعر

یک جرعه در پیاله هر گوش می کنی.

گل رویا

آن که رسوا خواست ما را، پیش کس رسوا مباد!

وان که تنها خواست ما را، یک نفس تنها مباد!

آن که شمع بزم ما را با دَمِ نیرنگ کشت

محفلش، یارب، دمی بی شمع شب فرسا مباد!

چون گزیر از همدمی گردنکش و مغرور نیست

با من از گردنکشان، باری، به جز مینا مباد!

چون گل رؤیا به گلزار عدم روییده ایم

منّتی از هستی یِ ما بر سر دنیا مباد!

می توان خفتن چو در کوی کسی همچون غبار

پیکر تبدار ما را بستر دیبا مباد!

سایه ویرانه غم خلوت دلخواه ماست

کاخ مرمر گون شادی از تو

باد از ما مباد!

ما و بانگ شب شکاف مرغک آواره یی

گوش ما را بهره از شور هزار آوا مباد!

غرق سرگردانی یِ خویشیم چون گرداب ِ ژرف

هیچمان اندیشه از آشفتن دریا مباد!

امشبی را کز مِی ِ پندار، مست افتاده ایم

با تو، سیمین، وحشت هشیاری فردا مباد!

برگ ریزان

برگریزان دلم را نوبهاری آرزوست

شاخه خشک تنم را برگ و باری آرزوست

پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه

چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست

شمع جمع خفتگانم، آتشم را کس ندید

خاطرم را مونس شب زنده داری آرزوست

شوره زار انتظارم درخور ِ گل ها نبود

گو برویاند که دل را نیش خاری آرزوست

تا به کی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار؟

همچو موجم نعره دیوانه واری آرزوست

نورِ ماه ِ آسمانم، بسته زندان ابر

هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست

مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز

بازیش با پنجه زربخش یاری آرزوست

بی قرارم همچو گُل در گلشن از جور نسیم

دست گلچین کو؟ که در بزمم قراری آرزوست

داغ ننگی بر جبینِ روشنِ سیمین بزن

زان که او را از تو عمری یادگاری آرزوست.

نشان پا

به دشت خاطر سردم نشان پایی چند

خبر دهد که دلی بود و دلربایی چند

کتابِ هستی یِ ما را مخوان که در او نیست

به غیر شِکوه ز جانسوز ماجرایی چند

حکایتی است ز آغوش و بوسه و لب کشت

به کارنامه ما هست اگر خطایی چند

ز دوستی که در او بسته ایم دل همه عمر

چه دیده ایم به جز رنگی و ریایی چند؟

لبم که خوابگه بوسه های ننگین است

گشوده شد ز چه رو با خدا خدایی چند؟

ز جرعه نوشی ی خود نیستم خجل که تو را

نه حاجت است

به پرهیز پارسایی چند

دریده دامن و آلوده جان و بی آزرم

شدم اسیر تمنّای بی وفایی چند

وفا و ساده دلی، عشق و ناشکیبایی

سرشته شد گِل من با چنین بلایی چند

ز جست و جوی حقیقت به خاطر سیمین

نمانده جز عجبی چند و جز چرایی چند!

موج خیز

باور نداشتم که چنین واگذاریم

در موج خیزِ حادثه، تنها گذاریم

آمد بهار و عید گذشت و نخواستی

یک دم قدم به چشم گهرزا گذاریم

چون سبزهٔ دمیده به صحرای دوردست

بختم نداده ره که به سر پا گذاریم

خونم خورند با همه گردنکشی، کسان

گر در بساط غیر چو مینا گذاریم

هر کس، نسیم وار ز شاخم نصیب خواست

تا چند چون شکوفه، به یغما گذاریم

عمری گذاشتی به دلم داغ غم، بیا

تا داغ بوسه نیز به سیما گذاریم

با آن که همچو جام شکستم به بزم تو

باور نداشتم که چنین واگذاریم.

گل انتظار

ز چه جوهر آفریدی، دل داغدار مارا؟

که هزار لاله پوشد، پس از این مزار ما را

چه کنم جز این که گویم «بِنگر به لطف بِنْگر

دل گرمسوز ما را، رخ شرمسار ما را»؟

ز سرشک نم فشاندم، به بنفشه زارِ دوری

که ز بوته ها بچینی، گل انتظار ما را

چو نسیمِ آشنایی، ز کدام سو وزیدی

تو که بی قرار کردی، همه لاله زار ما را؟

منم آن شکسته سازی، که توأم نمی نوازی

که فغان کنم ز دستی، که گسسته تار ما را

ز کویرِ جان سیمین، نه گل و نه سبزه روید

دل رنگ و بو پسندت، چه کند بهار ما را؟

از یاد رفته

رفتیم و کس نگفت ز یاران که یار کو؟

آن رفته شکسته دل بی قرار کو؟

چون روزگار غم که رود، رفته ایم و یار

حق بود اگر نگفت که آن روزگار

کو؟

چون می روم به بستر خود می کشد خروش

هر ذرّه تنم به نیازی که یار کو؟

آرید خنجری که مرا سینه خسته شد

از بس که دل تپید که راه فرار کو؟

آن شعله نگاه پر از آرزو چه شد؟

وان بوسه های گرم فزون از شمار کو؟

آن سینه یی که جای سرم بود از چه نیست؟

آن دست شوق و آن نَفَس پُر شرار کو،

رو کرد نوبهار و به هر جا گلی شکفت

در من دلی که بشکفد از نوبهار کو؟

گفتی که اختیار کنم ترک یاد او

خوش گفته ای ولیک بگو اختیار کو؟

اجاق مرمری

نه از تو مهر پسندم نه یاوری خواهم

ستم اگر ز تو زیبد، ستمگری خواهم

به بارگاه الهی اگرچه بارم هست

کجا ز خویش پذیرم که داوری خواهم؟

سبو صفت دل پرخون و غم زدایی یِ بزم

همین قَدَر ز دو عالم توانگری خواهم

زلال چشمه عشقم به کام تشنه لبی

که جوش خویشتن و نوش دیگری خواهم

کلاله گل خورشیدم و برهنه ولی

تن جهان همه در اطلسِ زری خواهم

کجا ز سینه خود خوبتر توانم یافت؟

اجاق آتش عشق تو مرمری خواهم

چو برگ و بر همه سرمایه گرانباری است،

ز برگ و بر، به خدا، خویش را بری خواهم

به هم عنانی ی ِ باد سبک عنان، سیمین!

چو برگ ِ ریخته یک دم سبک سری خواهم.

گر بوسه می خواهی

گر بوسه می خواهی بیا، یک نه دو صد بستان برو

این جا تن بی جان بیا، زین جا سراپا جان برو

صد بوسه تر بَخْشَمَت، از بوسه بهتر بَخْشَمَت

اما ز چشم دشمنان، پنهان بیا، پنهان برو

هرگز مپرس از راز من، زین ره مشو دمساز من

گر مهربان خواهی مرا، حیران بیا حیران برو

در پای عشقم جان بده، جان چیست، بیش از آن

بده

گر بندهٔ فرمانبری، از جان پی فرمان برو

امشب چو شمع روشنم، سر می کشد جان از تنم

جانِ برون از تن منم، خامُش بیا سوزان برو

امشب سراپا مستیم، جام شراب هستیم

سرکش مرا وَزْکوی من افتان برو، خیزان برو

بنگر که نور حق شدم، زیبایی ی مطلق شدم

در چهرهٔ سیمین نگر، با جلوهٔ جانان برو.

شهاب طلایی

همچون نسیم بر تن و جانم وزید و رفت

ما را چو گل دمی به سوی خود کشید و رفت

بر دفتر خیال پریشان من شبی

با کلْک عشق، خطّ تمنا کشید و رفت

در آسمان خاطرم آن اختر امید

دردا که چون شهاب طلایی دوید و رفت

بر گو، خدای را، به دیار که می دمد

آن صبح کاذبی که به شامم دمید و رفت

یاد شکیب سوز تو- ای آسنا- شبی

در موج عطرِ بستر من آرمید و رفت

در آفتاب لطف تو تا دیگری نشست

چون سایه عاشق تو به کنجی خزید و رفت

ترسم چو باز آیی و پرسم ز عشق خویش

گویی چو شور مستیم از سر پرید و رفت

سیمین! اگر چه رفت و تو تنها شدی ولیک

این بس که در دلت شرری آفرید و رفت.

شکوفه سحری

ستاره دانه افشانده گل سحر است

گلی ز سیم که سیراب چشمه سار زر است

چه باک از این شب غم وین ستاره های سرشک

که از کرانه او صبح بخت جلوه گر است

اگر چه بسته تنم، قُمری خیالِ مرا

به لاله زار نوازشگر افق گذر است

قفس نکاست ز آزادگی که مرغ چمن

اسیر منّت خاطر گُداز بال و پر است

تو سُرمه یی که به چشم خیال می کشمت

اگر چه روی تو عمری نهان ز چشم سر است

تو رفته را به کنار آورم دگر؟ هیهات!

مرا چه سود

که سروی به خانه□ دگر است؟

چگونه در صدف سینه باز پرورمَت

که دست دشمن من بوسه گاهت ای گهر است

به دیده پرده□ مژگان کشیده ام که مگر

نبینی آتش دل را که باز شعله ور است

چو غنچه حُقه□ رازم، که آفتاب بلند

به تیغ بر دهن گل زند که پرده در است

به دامن تو نشینم دوباره؟ دورم باد!

که این جدا شده عاشق نه خاك رهگذر است

گل سحر بدمد در شبم که سیمین گفت:

ستاره دانه□ افشانده□ِ گل سحر است.

یادگار

اگر چه باز نبینم به خود کنارِ ترا

عزیز می شمرم عشق یادگار ترا

در این خزان جدایی به بوی خاطره ها

شکفته می کنم از نو به دل بهار ترا

زبان شعله به گوشم به بی قراری گفت

حدیثِ سستیِ قول تو و قرار ترا

ز من جدا شده یی همچو بوی گل از گل

منی که داده ام از دست، اختیار ترا

شدی شراب و شدم مست بوسه□ تو شبی

کنون چه چاره کنم محنت خمار ترا؟

به سینه چون گلِ عشقت نمی توانم زد

به دیده می شکنم خارِ انتظار ترا

چو بوی گل چه شود گر شبی به بال نسیم

سبک برایم و گیرم ره دیار ترا

همان فریفته سیمین با وفای توأم

اگر چه باز نبینم به خود کنار ترا.

گل کوه

گر چه چون کوه به دامان افق بستر ماست

منّت پای بسی راهگذر بر سرماست

دوری یِ راه به نزدیکی یِ دل چاره شود

کَرمی کن که به در دوخته چشم تر ماست

آسمان سر زده از چشم کبود تو ولیک

آنچه در او نکند جلوه گری، اختر ماست

گر چه شد چشمه صفت خانه ما سینه کوه

باز منظور بسی اهل نظر، منظر ماست

همچو زنبق نشکفتیم در آغوش چمن

گل کوهیم

که از سنگ سیه بستر ماست

گلشن خاطر ما را چمن آرایی نیست

سادگی زینت ما، پاکدلی زیور ماست

گر سرانگشت تو ما را ننوازد گله نیست

گل خاریم و زیانْ سود نوازشگر ماست

زان همه زخمه که بر تار دل ما زده دوست

حاصل این نغمهٔ عشق ست که در دفتر ماست...

آتش دور

ای که چون صدف ما را، در کنار پروردی

با گهر فروشانم، از چه آشنا کردی؟

گرم شد ز سوز من، محفل طرب جویان

هیزم زمستان شد، گُلبنی که پروردی

بر سرِ تو می بینم، پای هرزه پویان را

چون چمن به هر صحرا، دامن از چه گستردی؟

نوبهار می آرد، گل به هدیه بستان را

ای تو نوبهار من! بهر من چه آوری؟

جان بی نصیبم را بهره یی نمی بخشی

آتشی ولی دوری، بوسه یی ولی سردی

در نگاه خاموشش راز عاشقی گم شد

ای نگاه مشتاقم! از پیِ چه می گردی؟

شکوه کم کن ای سیمین زانکه همچو اشک من

آفریدهٔ رنجی، پروریدهٔ دردی.

این که با خود می کشم

این که با خود می کشم هر سو، نپنداری تن است

گورِ گردان است و در او آرزوهای من است!

آتشِ سردم که دارم جلوه ها در تیرگی

چون غزالان در سیاهی دیدگانم روشن است

من نه باغم، غنچه های ناز من تک دانه نیست

پهنْ دشتم، لاله های داغ من صد خرمن است

این که چون گل می درم از درد و افشان می کنم

پیش اهل دل تن و پیش شما پیراهن است

آسمان را من جگرخون کردم از اندوه خویش

در جگر گاهِ افق، خورشید، سوزن سوزن است

این که می جوشد میانِ هر رگم دردی است داغ

دورگاه دردِ جوشان است و پنداری تن است!

سینه ام آتش گرفت و شد نگاهم شعله بار

خانه میسوزد، نمایان شعله

ها از روزن است

آه، سیمین! گوهری گمگشته در خاکسترم

من بمانم، او فرو ریزد، زمان پرویزن است.

برف گزان

آن دیده که با مهر به سویم نگران بود

دیدم که نهانی نظرش با دگران بود

آن اختر تابنده - که پنداشتمش عشق-

تا سوی من آمد چو شهابی گذران بود

بشکست مرا پشت ز سردی که به من کرد

من شاخه گل بودم و او برف گران بود

با آب روان، برگ ِ گل ِ ریخته می رفت

خوش، آن که چنین در سفرش هم سفران بود

نرگس ز چه با غنچه در آمیخت؟ که مشکل

با کور دلان صحبت صاحب نظران بود

رقصید و به همراه صبا طره برافشاند

گفتی که چو ما بید زآشفته سران بود

در کوه نشستیم که با لاله نشینیم

با داغْ دلان الفت خونین جگران بود

سیمین دگر امروز ندارد خبر از خویش

با آنکه خود آرام ِ دل بیخبران بود!

گل قاصد

نپسندم این که روی ز مَنَت خبر نباشد

گل قاصدی فرستم به تو، نامه گر نباشد

گل قاصدی فرستم که پیام من بگوید

که به جز وِیم کسی محرم نامه بر نباشد

چو پیام من شنیدی پرِ او بگیر و بشکن

که به جز تو سوی یار دگرش گذر نباشد

نه، که خود شکسته بال است، و گرنه کس پیامی

ز شکسته دل نیارد که شکسته پر نباشد

تویی آن گهر که کس قدر ترا نمی شناسد

ز چه بازوان من حلقهٔ این گُهر نباشد

غم دوریت نهالی است به باغ شب شکفته

که نسیم شاخسارش نفس سحر نباشد

به رخم نمی کند آتش بوسهٔ لبت گل

چه ثمر ز عودسوزی که در او شرر نباشد؟

چو عروسکم ز سردی، که دو دیده بلورم

همه عمر در نگاه است و در او اثر نباشد

بت معبد خیالم، به پرستشم گروهی

به

نیاز در نمازند و مرا خبر نباشد.

باغ مهتاب

دیشب، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی

شاخ نیلوفر شدی در چشم پر آبم شکفتی

ای گل وصل از تو عطرآگین نشد آغوش گرمم

گر چه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی

بر لبش، ای بوسهٔ شیرین تر از جان! غنچه کردی

گل شدی، بر سینهٔ هم رنگ سیمابم شکفتی

شام ابرآلود طبعم را دمی چون روز کردی

آذرخشی بودی و در جان بی تابم شکفتی

یک رگم خالی نماند از گردش تند گلابت

ای گل مستی که در جام می نابم شکفتی

بستر خویش از حریری نرم چون مهتاب کردم

تا تو چون گل های شب در باغ مهتابم شکفتی

خوابگاهم شد بهشتی، بسترم شد نوبهاری

تا تو، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی.

صد چمن لاله

روزی آید که دلم هیچ تمنا نکند

دیده ام غنچه به دیدار کسی وا نکند

وین سبک جوش گران مایه – که خون نام وی است–

ره به آوند تهی ماندهٔ رگ ها نکند

یاد آغوش کسی سینهٔ آرام مرا

موج خیز هوس این دل شیدا نکند

دیده آن گونه فروبسته بماند که اگر

صد چمن لاله دمد، نیم تماشا نکند

لیک امروز که سرمست میِ زندگیم

دلم از عشق نیاساید و پروا نکند

از لگد کوبِ هوس، پیکر تقوا نرهد

تا مرا این دل سودازده رسوا نکند.

پونهٔ وحشی

ستاره بی تو به چشمم شرار می پاشد

فروغ ماه به رویم غبار می پاشد

خدای را! چه نسیم است این که بر تن من

نوازش نفسش انتظار می پاشد؟

خروش رودِ دمان، شور عشق می ریزد

سکوت کوه گران، شوق یار می پاشد

بیا که پونهٔ وحشی ز عطر مستی بخش

بُخورِ می به لب جویبار می پاشد

ستاره می دمد از چلچراغ سرخ

تمشک

که گَردِ نقره بر او آبشار می پاشد

خیال گرمی یِ عشقت به ذره های تنم

نشاط و مستی یِ بی اختیار می پاشد

چه سود از این همه خوبی؟ که بی تو خاطر من

غبار غم به سر روزگار می پاشد.

ساقه دمیده

چون نغمه در سراچه گوشت نشسته ام

چون گوش، پرده دار خروشت نشسته ام

چون ساقه دمیده به دشت ایستاده ای

چون لاله شکفته به دوشت نشسته ام

گرم و شکیب سوزم و شیرین و دلنواز

آن بوسه ام که بر لب نوشَتْ نشسته ام

میناست پیکر من و خونم شراب عشق

دزدانه در کمینگه هوشت نشسته ام

افسانه نگفته میلی نهفته ام

در دیدگان زهد فروشت نشسته ام

فریاد بی قراریم و بندی یِ سکوت

در ژرفی یِ نگاه خموشت نشسته ام

تا زخمه زد به تار دلم دست عشق دوست

چون نغمه در سراچه گوشت نشسته ام.

دیبای کبود

نیلوفر شبنم زدهٔ ساحل رودم

کس جامه نپوشید ز دیبای کبودم

بر آتش من ریخته خاکستر ایام

دیگر ندهد کس خبر از بود و نبودم

بی چنگی یِ خود چنگم و بی نایی یِ خود نای

در پردهٔ خاموشی دل خفته سرودم

چون غنچهٔ نشکفته، به عالم نظرم نیست

نرگس نشدم، چشم تمنا نگشودم

در خود زده ام دست، سبو رهبریم کرد

وز خود شده ام مست، ز می پند شنودم

چون عودم و خود سوختنم رونق بزم است

چون شاخهٔ تر، کس نشد آزرده ز دودم

حیرت زده از دیدن نایاری یِ یاران

چون روزنه شد چشم، سراپای وجودم

بی بهره ز ره پویی ِ خود هر شبه چون مهر

در بستری از خون دل خویش غنودم

سیمین شده دشت سخن از پرتو شعرم

رشکِ مه گردونم از این نقره که سودم.

سپیدار

این حریفان همه هرجایی و پستند

و تو نه

کم ز پتیاره و پتیاره پرستند و تو نه

این گدایان به تمنّای جُوی سیمِ تنم

چون چنار از سر خواهش همه دستند و تو نه

چون سپیدارِ رَز آویخته، این بی ثمران

خویشتن را ثمر عاریه بستند و تو نه

از تنم فرش هوس بافته خواهند و به عهد

رشته صد مرحله بستند و گسستند و تو نه

جرعه نوشان قلندروَش سرگردانند

یک شب از صَد خُم و صد خُمکده مستند و تو نه

دامن هر که گذشت از برِشان، بگرفتند

گل خارند و به هر دشت نشستند و تو نه

ماهِ افتاده در آبند و سراپا به دروغ

رونق خویش به یک موج شکستند و تو نه

لیک با این همه صد حیف که در بیماری

گِردِ بالین من اینان همه هستند و تو نه.

یک سحر

سحری به دلنوازی ز درم درآ و بنشین

به کنار خود به بازی بنشان مرا و بنشین

من اگر ادب پسندم، ننشینم و نخندم

تو ز لطف رخصتم ده، که بیا بیا و بنشین

همه دشمنند و بد سر، که زنند حلقه بر در

به رخ حسود مگْشا، در این سرا و بنشین

چو حیا کنم حذر کن، به ملامتم نظر کن

که ز سبز جامه چون گل، به صفا درآ و بنشین

شنوند اگر خروشم، تو به بوسه کن خموشم

نفسی مکن لب خود ز لبم جدا و بنشین

چو ز دست رفته باشم، به بر تو خفته باشم

تو به خنده گو که کامم ز تو شد روا و بنشین

نه، من این نمی توانم، که به شرم بسته جانم

تو به خانه ام گر آیی، به حیا گرا و بنشین.

نیک آشنا

خواهم چو راز پنهان، از من اثر نباشد

تا از نبود و بودم، کس را خبر نباشد

خواهم

که آتش افتد، در شهر آشنایی

وز ننگِ آشنایان، بر جا اثر نباشد

گوری بده، خدایا! زندان پیکر من

تا از بهانه جویی، دل دربدر نباشد

پایم چو پایهٔ رز، یارب شکسته بهتر

تا از حریم خویشم، بیرون گذر نباشد

پیمانهٔ تنم را، بشکن که بر لب من

لب های باده نوشان، شب تا سحر نباشد

چون موج از آن سزایم این سرشکستگی شد

کز صخره های تهمت، دل را حذر نباشد

در شامِ غم که گردد، همراز و همدم من؟

اشکم اگر نریزد، آهم اگر نباشد

سیمین! منال کاینجا، چون شاخ گل نروید

چون دانه هر که چندی خاکش به سر نباشد.

افسون شیطان

چرا کمتر از آن اشکی که از مژگانم آویزد

دَوَد بر گونه ام آرام و در دامانم آویزد؟

چرا کمتر از آن آهی که از شوق لبت هر دم

درون سینه در موج غم پنهانم آویزد؟

چرا کمتر ز شیطانی، که با افسون نو هر شب

به پرهیزم زند لبخند و در ایمانم آویزد؟

ترا چون چشمه می خواهم که چون گیرد در آغوشم

هزار الماس زیبا بر تن عریانم آویزد

به عشقت خو چنان کردم که خواهم از خد ا هردم

که سرکش تر شود این شعله و در جانم آویزد

منم آن گلبنِ آزرده از آسیب پاییزی

که توفانِ جدایی در تن لرزانم آویزد

چو نیلوفر که آویزد به سروی در چمن، سیمین!

کند گل نغمه های شعر و در دیوانم آویزد.

وفادار

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم

در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم

دشوار بود مردن و روی تو ندیدن

بگذار به دلخواه تو دشوار بمیرم

بگذار که چون ناله مرغان شباهنگ

در وحشت و اندوه شب تار بمیرم

بگذار که چون شمع کنم پیکر خود آب

در بستر اشک افتم و ناچار بمیرم

می میرم از این

درد که جان دگرم نیست

تا از غم عشق تو دگربار بمیرم

تا بوده ام، ای دوست، وفادار تو بودم

بگذار بدانگونه وفاداربمیرم.

پولاد آبدیده

جفای خلق و غم روزگار دیده منم

وزین دو، رشتهٔ پیوند خود بریده منم

شبم که سینهٔ من پرده دار اسرار است

به انتظار تو، این خنجر سپیده! منم

ز تیغ طعنهٔ دشمن دلم چو گل شد چک

کنون چو غنچه زبان در دهان کشیده منم

ز اوج چرخِ تمنّا چو برف با دل سرد

فرونشسته و بر خاک آرمیده منم

ز من گسسته ای و همچو گِرد باد به دشت

ز تاب هجر تو پیچیده و دویده منم

ز غم گداختم و اشک گرم سردم کرد

زمن بترس که پولاد آبدیده منم

بسان سایه ز آزار مردمان، سیمین!

غمین به گوشهٔ دیوارها خزیده منم.

سجاف زرین

تو غم مرا چه دانی، که چه آتشم به جان زد

تن خوشه خوشه داغم، ره باغ ارغوان زد

چو پرستوی مسافر، غم آشیان نداری

که به هر سفر توانی، به دیاری آشیان زد

بفرست نامه سویم، که به سبزه زار خطّش

ز لب لطیف رنگین، گل بوسه می توان زد

به خدا که سایهٔ غم، ز سرم نمی شود کم

چو خبر نشد که سروم، به سر که سایبان زد

به شبان هجر، خوابم، به دو دیده آمد آن دم

که سحر سجاف زرّین، به کنار آسمان زد

به فلک زبانه خیزد، ز شرار جانِ سیمین

که زبانزد جهان شد، چو زعاشقی زبان زد.

یاد

شب چون به چشم اهل جهان خواب می دود

میل تو گرم، در دل بی تاب می دود

در پردهٔ نهانِ دلم جای می کنی

گویی به چشم خسته تنی خواب می دود

می بوسمت به شوق و برون می شوم ز خویش

چون شبنمی که بر گل شاداب می

دود

می لغزد آن نگاه شتابان به چهره ام

چون بوسهٔ نسیم که بر آب می دود

وز آن نگاه، مستی عشق تو در تنم

آن گونه می دود که می ناب می دود

بر دامنم ز مهر بنهْ سر، که عیب نیست

خورشید هم به دامن مرداب می دود

وز گفتگوی خلق مخور غم، که گاهگاه

ابر سیه به چهرهٔ مهتاب می دود.

دام فریب

گفتم که می خواهم تو را، باور مکن، باور مکن

از جمع یاران پا مکش، با من به یاری سر مکن

گر همچو گل در خنده ام، دامِ فریب افکنده ام

در حسرت دامی چنین، بیهوده دامن تر مکن

از عاشق پاکیزه خو، وصل من رسوا مجو

همبستر هر سفله را، با خویش هم بستر مکن

شهد لب می رنگ من، آلوده با نیرنگ من

این جام افسون در مکش، این باده در ساغر مکن

چشمم اگر دارد نَمی، ریزد به پای عالمی

زین گوهر بی آبرو، زنهار، انگشتر مکن

نه ، نه که جز آغوش من، جز لعل ساغر نوش من

در خلوت خاموش من، اندیشه ٔ دیگر مکن

اینک تو و اینک لبم، این شور و این تاب و تبم

صد بوسه بر لعلم بزن ، وز صد یکی کمتر مکن.

معبد متروک

در ما نمانده زان همه شادی نشانه یی

ماییم و دلشکستگی یِ جاودانه یی

خاموش مانده معبد متروک سینه ام

دراو نه آتشی، نه ز گرمی نشانه یی

دامان دوستی ز چه برچیده ای زما؟

دانی که نیست آتش ما را زبانه یی

خندد بهار خاطر من، زانکه در دلم

هر لحظه می زند غمی ز نو جوانه یی

شد سینه، خانه ٔ پریان خیال تو

رقصد پری چو کس ننشیند به خانه یی

خفته است در تنم همه رگ های آرزو

ای پاسدار عشق؟ بزن تازیانه یی

چون بوی عود،

از پی خودسوزی یِ شبم

مانَد سحر به دفتر سیمین ترانه یی.

بی خبری

بگذشت مرا، ای دل! با بی خبری عمری

با بی خبری از خود، کردم سپری عمری

چون شعله سرانجامم، خاموشی و سردی شد

هر چند ز من سر زد، دیوانه گری عمری

نرگس نشدم، دردا! تا تاج زرم باشد

چون لاله نصیبم شد، خونین جگری عمری

دل همچو پرستویی، هردم به دیاری شد

آخر چه شدش حاصل، زین دربدری عمری؟

دلدار چه کس بودم، یا دل به چه کس دادم

از شور چه کس کردم، شوریده سری عمری؟

تا روی نکو دیدم، آرام ز کف دادم

سرمایه رنجم شد، صاحب نظری عمری

پیوند تن و دل را، پیوسته جدا دیدم

دل با دگران هر دم، تن با دگری عمری.

شبگرد

بر گو که چه می جویم، بنما که چه می خواهم؛

چون شد که در این وادی، سرگشته و گمراهم؟

از عشق اگر گویی، می جویم و می جویم

وز یار اگر پرسی، می خواهم و می خواهم

در عالم هشیاری، از بی خبری مستم

در گوشهٔ تنهایی، از بیخودی آگاهم

گر مهر نیم آخر، هر شب ز چه می میرم؟

گر ماه نیم آخر، هر دم ز چه می کاهم؟

در دامنی افتادم، گفتی که مگر اشکم

از خویش برون رفتم، گفتی که مگر آهم

ویرانهٔ متروکم: نه بام و نه دیواری

آرام نگیرد کس، در سایه کوتاهم

آن اختر شبگردم، سیمین! که درین دنیا

دامان سیاهی شد، میدان نظرگاهم.

من و تو

بود عمری به دلم با تو که تنها بِنِشینم

کامم کنون که برآمد بنشین تا بنشینم

پاك و رسوا همه را عشق به یک شعله بسوزد

تو که پاکی بِنِشین تا منِ رسوا بنشینم

بی ادب نیستم اما پی یک عمر صبوری

با تو امشب نتوانم که شکیبا بنشینم

شمع را شاهد احوال من

و خویش مگردان

خلوتی خواسته ام با تو که تنها بنشینم

من و دامان دگر از پی دامان تو؟ حاشا!

نه گیاهم که به هر دامن صحرا بنشینم

آن غبارم که گرَم از سر دامن نفشانی

برنخیزم همهٔ عمر و همین جا بنشینم

ساغرم، دورزنان پیش لبت آمدم امشب

دستگیری کن و مگذار که از پا بنشینم.

دو رنگی

همچو نور، از چشمم، رفتی و نمی آیی

بی تو دیدهٔ جان را، بسته ام ز بینایی

تا زمن شدی غافل، سرزدم به هر محفل

بی تو عاقبت کارم، می کشد به رسوایی

از دورنگی یِ یاران، وزفریب عیاران

دیدم و چه ها دیدم، یک به یک تماشایی

آ فتاب را دیدم، هفت رنگ و فهمیدم

اینکه نیست بی رنگی، زیر چرخ مینایی

حال من اگر خواهی، لاله دارد آگاهی

زان که جان او سوزد، همچو من ز تنهایی

گر دعا کنم شاید، خواهم اینکه افزاید

درتو آن جفا کیشی، در من این شکیبایی

دانم اینکه از دوری، خسته ایّ و رنجوری

سینه کرده ام بستر، تا بر او بیاسایی

دمبدم لب سیمین، پرسد از خیالت این:

بینم آن که بازآیی، بینم آن که بازآیی؟

عطر پراکنده

بازگو، ای به کنار دگری خفته من!

چه کند با غم تو این دل آشفته من؟

وه که امروز پرکنده تر از بوی گل است

خاطر جمع تر از غنچه نشکفته من!

آفتاب ِ نگه ِ گرم تو را می جوید

این دل ِ سردتر از بر ف ِ فروخفته من

یاد از آن روز که انگشت تو اشکم بسترد

خاتم دست تو شد گوهر ناسُفته من

شاهد آتش عشق تو که گرم است هنوز

شعله هایی ست که سر می کشد از گفته من

چه کنم؟ دل به که بندم؟ به کجا روی کنم؟

بازگو، ای به کنار دگری خفته من!

ساق فریب زن

خرمن

زلف من کجا؟ شاخهٔ یاسمن کجا؟

قهر ز من چه می کنی، بهر تو همچو من کجا؟

صحبت باغ را مکن، پیش بهشت روی من

سبزهٔ عارضم کجا، خرّمیِ چمن کجا؟

لاله و من؟ چه نسبتی! ساغر او ز می تهی:

ساق فریبزن کجا؟ ساقی یِ سیمتن کجا؟

غنچه دهان بسته یی، پیش لب شکفته ام

گرمی یِ بوسه ام کجا،؟ سردیِ آن دهن کجا؟

نرگس و دیدگان من؟ وای از این ستمگری!

در نگهم ترانه ها، در نگهش سخن کجا؟

بر سر و سینه ام مکش، دست که خسته می شود!

نرمی یِ پیکرم کجا؟ خرمن نسترن کجا؟

این همه هیچ، بهر تو، یار ز خود گذشته یی؟

دوستی یِ تو خواسته، دشمن خویشتن کجا؟

می روی و خطاست این، شیوهٔ نابجاست این

قهر ز من چه می کنی، بهر تو همچو من کجا؟

آشفتگی

شوریدهٔ آزرده دلِ بی سر و پا، من

در شهر شما عاشق انگشت نما، من

دیوانه تر از مردم دیوانه اگر هست

جانا، به خدا من... به خدا من... به خدا من

شاهِ همه خوبان سخنگوی غزل ساز

اما به در خانهٔ عشق تو گدا من

یک دم، نه به یاد من و رنجوری ی ِ من تو

یک عمر، گرفتار به زنجیر وفا من

ای شیر شکاران سیه موی سیه چشم!

آهوی گرفتار به زندان شما من

آن روح پریشان سفرجوی جهانگرد

همراه به هر قافله چون بانگ درا، من

تا بیشتر از غم، دل دیوانه بسوزد

برداشته شب تا به سحر دست دعا من

سیمین! طلب یاریم از دوست خطا بود

ای بی دل آشفته! کجا دوست؟ کجا من؟

صدف

ننوازی به سرانگشت مرا، ساز خموشم

زخمه بر تار دلم زن که درآری به خروشم

چون صدف مانده تهی سینه ام از گوهر عشقی

ساز کن،

ساز غم امشب که سراپا همه گوشم

کم ز مینا نیم، ای دوست! که گَردش بزدایی

دست مهری چه شود گر بکشی بر بر و دوشم

من زمین گیر گیاهم، تو سبک سیر نسیمی

که به زنجیر وفایت نکشم هر چه بکوشم

تا به وقت سحرم چون گل خورشید برویی

دیده صد چشمه فروریخت به دامن شب دوشم

بزمی آراسته کن تا پی تاراج قرارت

تن چون عاج به پیراهن مهتاب بپوشم

چو خُم باده، در این شوق که گرمت کنم امشب،

همه شادی، همه شورم، همه مستی، همه جوشم

تو و آن الفت دیرین، من و این بوسه شیرین

به خدا باده پرستی به خدا باده فروشم.

خاکستر خیال

دیشب که خفته بودی، در بستر خیالم

می سوخت از تمنّا، پا تا ز سر خیالم

من جام ها کشیده، از باده وصالت

تو کام ها گرفته، از دختر خیالم

شب چون به آتش تو، اندیشه پر بسوزد

شعر و ترانه گردد، خاکستر خیالم

ای تشنه کام عاشق، بس کن هوس، که ترسم

غیر از جنون ننوشی، از ساغر خیالم

تا موج خیزِ چشمم، دُردانه پرور آمد

پیرایه بست عالم، با گوهر خیالم

گر سوی کس به جز تو، روزی گشوده گردد

پیوسته بسته بادا، بال و پر خیالم

جز نام دوست، سیمین! حرفی دگر نخواندم

چندان که خیره ماندم، در دفتر خیالم.

دیشب

عشقش ز جان تیرهٔ من سر کشیده بود

در سنگلاخ خاطر من گل دمیده بود

چون سبز جامه، غنچه صفت، پیکر مرا

از چشم ها نهفته و در بر کشیده بود

ای باغبان عشق! تو تا با خبر شدی

لبهاش از لبم گل صد بوسه چیده بود

عشقم هزار پردهٔ پرهیزْ سوخته

شوقم هزار جامهٔ تقوا دریده بود

بر لوح سادهٔ دل دیرآشنای من

رنگ هزار باغ و بهار آ رمیده بود

جانم همه شرار و به پیکر نشسته

گرم

خونم همه شراب و به رگ ها دویده بود

می سوخت شمع عشق به فانوس چشم من

وان روشنی به خلوتم از نور دیده بود

از بوسه واگرفت و هم از بوسه باز داد

جان را که دور از او به لبانم رسیده بود.

آشتی

چندی به قهر گر چه زما رخ نهفته بود

دیشب ز آشتی به برم تنگ خفته بود

شب تا سحر نخفته و در پیش روی ماه

گه بوسه وام داده و گاهی گرفته بود

بودم بهار حُسن که از همّت لبش

گل های بوسه بر سر و رویم شکفته بود

در پایش اوفتادم و دانست عاشقم

این راز اگرچه در دل تنگم نهفته بود

خاموش بود و قصه او را به گوش من

آن دل که می طپید به صد شور گفته بود

سیمین نثار مقدم پر مهر دوست کرد

آن دانه های دُر که شب هجر سفته بود.

بهار بی گل

نه نام کس به زبانم نه در دلم هوسی

به زنده بودنم این بس که می کشم نفسی

جهان و شادی یِ او کام دوستان را باد

پر شکستهٔ ما باد و گوشهٔ قفسی

از آن به خنجر حسرت نمی درم دل خویش

که یادگار بر او مانده نقشِ عشق کسی

بهار عمر مرا گر خزان رسد، که در او

نرُست لالهٔ عشقی، شکوفهٔ هوسی

سکوت جان من از دشت شد فزون که به دشت

درای قافله یی بود و نالهٔ جرسی

شکیب خویش نگه دار و دم مزن، سیمین!

که رفت عمر و ز اندوه او نمانده بسی.

توفان

امشب اگر یاری کنی، ای دیده توفان می کنم

آتش به دل می افکنم، دریا به دامان می کنم

می جویمت، می جویمت، با آن که پیدا نیستی

می خواهمت، می خواهمت، هر چند پنهان می کنم

زندان صبرآموز را، در

می گشایم ناگهان

پرهیز طاقت سوز را، یکسر به زندان می کنم

یا عقل تقوا پیشه را، از عشق می دوزم کفن

یا شاهد اندیشه را، از عقل عریان می کنم

بازآ که فرمان می برم، عشق تو با جان می خرم

آن را که می خواهی ز من، آن می کنم، آن می کنم.

نازک تن

با آن که از صفا چو بهاری نشسته ام

پنهان ز چشم ها به کناری نشسته ام

تا شهسوار من رسد و خیزم از پِیش

در پیش راه او چو غباری نشسته ام

نازک تنم، ولی نه چو گل های بامداد

گرد غمم، به چهرهٔ یاری نشسته ام

گر خوب و گر نه خوب؟ نوازشگرم تویی

چون نغمهٔ نهفته به تاری نشسته ام

اشک سیاه شِکوه ز شب های دوریم

بر نوک کلک نامه نگاری نشسته ام

در چشم تو سیاهی بخت من اوفتاد

در پیش روی اینه داری نشسته ام

با خون دل خیال ترا نقش می کنم

تا باور آیدت که به کاری نشسته ام.

خون سبز

ای مرغ نفرین! گوش من، آزرده شد از وای تو

ای بار سنگین! دوش من، با خستگی شد جای تو

ای وحشت! ای آغشته تن، با خون من با جان من

در هر تپیدن از دلم، آید صدای پای تو

ای ساقه برف آشنا! امید گل کردن کجا

تا خون سبز زندگی، یخ بسته در رگ های تو؟

ای خشک سال جاودان! ای کوری ی گلزار جان!

از لاله چشمی وانشد، تا سینه شد صحرای تو

کابوس وحشت زا تویی، خواب جنون افزا تویی

هر شب به کامم می کشد، درد آفرین دنیای تو

گر لحظه یی همچون پری، خندم به ناز و دلبری

سیلی زند بر چهره ام، اهریمن سودای تو

طبعم ز جورت خسته شد، شعرم به بندت بسته شد

لب

را فروبست از سخن، زنجیری یِ گویای تو

نه نطفهٔ میلی در او، نه باردار از آرزو

سنگی سیت ۰۰۰ درنقش زنی، همبستر نازای تو.

فریاد

ای آن که گاه گاه ز من یاد می کنی

پیوسته شاد زی که دلی شاد می کنی

گفتی: «برو!» ولیک نگفتی کجا رود

این مرغ پر شکسته که آزاد می کنی

پنهان مساز راز غم خویش در سکوت

باری، در آن نگاه، چو فریاد می کنی

ای سیل اشک من! ز چه بنیاد می کنی؟

ای درد عشق او! از چه بیداد می کنی؟

نازک تر از خیال منی، ای نگاه! لیک

با سینه کار دشنهٔ پولاد می کنی

نقشت ز لوح خاطر سیمین نمی رود

ای آن که گاه گاه ز من یاد می کنی.

جامهٔ عید

سرخوش و خندان ز جا برخاستم

خانه را همچون بهشت آراستم

شمع های رنگ رنگ افروختم

عود و اسپند اندر آتش سوختم

جلوه دادم هر کجا را با گلی

نرگسی یا میخکی یا سنبلی

کودکم آمد به برخواندم ورا

جامه های تازه پوشاندم ورا

شادمان رو جانب برزن نهاد

تا بداند عید، یاران را چه داد

ساعتی بگذشت و باز آمد ز در

همچو طوطی قصه ساز آمد ز در

گفت: «مادر! جامه ام چرکین شده

قیرگون از لکه های کین شده

بس که بر او چشم حسرت خیره شد

رونقش بشکست و رنگش تیره شد

هر نگاه کینه کز چشمی گسست

لکه یی شد روی دامانم نشست

از حسد هر کس شراری برفروخت

زان شرر یک گوشه از این جامه سوخت

مانده بر این جامه نقش چشمشان

کینه و اندو ه و قهر و خشمشان»

گفتمش: «این گفته جز پندار نیست»

گفت : « مادر! دیده ات بیدار نیست

جامه تنها نه که جان فرسوده شد

بس که با چشمان حسرت سوده شد

از چه رو خواهی که من با

جامه یی

افکنم در برزنی هنگامه یی

جلوه در این جامه آخر چون کنم

کز حسد در جام خلقی خون کنم

شرمم اید من چنین مست غرور

دیگران چون شاخهٔ پاییز، عور

همچو ماهی کش نباشد هاله یی

یا چو شمعی کو ندارد لاله یی

بر تنم این پیرهن ناپاک شد

چون دل غمدیدگان صد چاک شد

یا مرا عریان چو عریانان بساز

یا لباسی هم پی آنان بساز!»

این سخن گفت و در آغوشم فتاد

کاکلش آشفت و بر دوشم فتاد

اشک من با اشک او آمیخت نرم

بوسه هایم بر لبانش ریخت گرم

گفتمش:« آنان که مال اندوختند

از تو کاش این نکته می آموختند

کاخشان هر چند نغز و پربهاست

نقش دیوارش ز خشم چشم هاست

گر شرابی در گلوشان ریخته

حسرت خلقی بدان آمیخته

شاد زی، ای کودک شیرین من

از رخت باغ و گل و نسرین من!

از خدا خواهم برومندت کند

سربلند و آبرومندت کند

لیک چون سر سبز، شمشادت شود

خود مبادا نرمی از یادت شود

گر ترا روزی فلک سرپنجه داد

کس ز نیرویت مبادا رنجه باد!»

نیاز

بی تو، ای روشنگر شب های من!

بوسه می زد ناله بر لب های من

در دلم از وحشت بیگانگی

خنده می زد لاله دیوانگی

دیده ام چون نرگس غم می شکفت

وندرو برقی ز شبنم می شکفت

در بلور اشک من یاد تو بود

در سکوت سینه فریاد تو بود

مخمل سرخ شفق رنگ تو داشت

پرده های ساز، آهنگ تو داشت

موج خیز سبزه دامان تو بود

خفتنم آنجا به فرمان تو بود

هر کجا بر تخته سنگی آبشار

می شکست و پیکرش می شد غبار؛

در غبارش باغ رؤیا می شکفت

وز گلش رنگ تمنا می شکفت

از تو دوری کردنم بیهوده بود

بی تویی جان مرا فرسوده بود

بی تو بودم لیک اکنون باتوأم

خود نمی دانم که این من یا

توأم

چون نسیمی بگذر از پیراهنم

تا درآمیزی چو گرمی با تنم

بی تو غمگینم، دمی بی من مباش

جان شیرینم! جدا از تن مباش

بی تو آرامم به جز آزار نیست

بی تو بالینم به غیر از خار نیست

تا دلم بازیچهٔ ایام شد

بادهٔ عشق ترا چون جام شد

گر توانی جامه ام ساز و بپوش

گر توانی باده ام ساز و بنوش

نه، که ما را رخصت دیدار نیست

ور بود، دانی که جز پندار نیست

تو نسیم سرزمین دیگری

بر کویر جان من کی بگذری؟

من شبِ پایان پذیر هستیم

لحظه یی دیگر نپاید مستیم

تو فروغ آفتاب روشنی

من چو می میرم تو سر بر می زنی

من خزانِ در بهار افتاده ام

آفتِ در کشتزار افتاده ام

لاله ها از جور من بر باد رفت

هر چه رفت از من همه بیداد رفت

آفتاب گرم عمرم سرد شد

خوشه های آرزویم زرد شد

چهره ام دارد صفای نوبهار

در دلم اندوه پاییز استوار

گرد اندوهم، مشو خواهان مرا

از سر دامان خود بفشان مرا

شعلهٔ رنجم ز من دامن بکش

بند دردم پای خود از من بکش.

در آشیان

جوجه هایم! نغمه خوانی ها کنید

د رکنارم شادمانی ها کنید

باز هم بوی بهار آورده باد

آشیان را غرق گل ها کرده باد

با شما گر خامشی بُگزیده ام

بشنوید این نغمه را از دیده ام:

روزگاری جفت جویی بوده ام

گرمْ سوز نرمْ خویی بوده ام

بر سریر شاخه هایم بوده جای

بر حریر سبزه هایم بوده پای

آبدان در کاسه گل جسته ام

سینه با الماس شبنم شسته ام

پرنیان آفتابم کرده خشک

بر پرم دست صبا افشانده مشک

خوانده ام بس نغمه های دلنواز

جُسته ام دلداده خود را به ناز

کامجویی های شیرین کرده ام

عیش ها با یار دیرین کرده ام

روزگاری بوده ام سرگرم کار

آشیان آورده ام در

کشتزار

یک سحرگه دیده را واکرده ام؛

چند مروارید، پیدا کرده ام؛

چند مروارید غلتان سپید

یک سحر در آشیانم شد پدید

آن گهرها را به جان پرورده ام

گرمشان از گرمی یِ خود کرده ام

چند گاهی پیش ایشان خفته ام

وان گهرها را به نرمی سُفته ام

تا گهر سُفتم، شما را یافتم

...

گر شما را نیست پر، اینک پرم

بر شما این بال و پر می گسترم

گر شما را ناتوان این دست و پاست

در تنم تاب و توان بهر شماست

گرچه گه در آب و گه در آتشم

با شما یاران و دلبندان خوشم

در دلم سور از شما شور از شما

چشم بد دور از شما، دور از شما...

گره کور

نیستم باده تا نشاط مرا

بِرُبایی ز جام و نوش کنی

نیستم شعله تا لهیب مرا

با نفس های خود خموش کنی

نیستم عطر گل که راه برم

با نسیمی به سوی خوابگهت

نیستم رنگ شب که بنشینم

با سکوتی به دیده سیهت

نیستم شعر نغز تا یک شب

بر لبت بوسه های گرم زنم

نیستم یاد وصل تا یک دم

بر رخت رنگ شوق و شرم زنم

نیستم نغمه یی که پُر سازم

جام گوش ترا ز مستی خویش

نیستم ناله یی که نیم شبی

با خبر سازمت ز هستی خویش

نیستم جلوه سحر که با ناز

تن بسایم به پرده های حریر

گرم، روی ترا ببوسم و نرم

گویم:«ای شب! مرا ببین و بمیر»

نیستم سایه تو تا از شوق

سر گذارم به خاک رهگذرت

ور شوم پایمال رهگذران

گویم:«ای نازنین! فدای سرت»

گره کور سرنوشتم من

پنجه روزگار بست مرا

بگذر از من که نیک می دانم

نگشاید کسی به دست، مرا

آرزویی تو، آرزوی محال

با منی هر زمان و دور از من

بی تو، ای آشنا! چه می خواهد

این دل تنگ ناصبور از من؟

عروسک مومی

بودی آن نازنین عروسک عشق

که تو را

ساختم ز موم ِ خیال

بر تنت ریخت دست پندارم؛

صافی و لطف ِ چشمه های زلال

تن ِ نرم ترا نهان کردم

در پرند ِ سپید جامهٔ شعر

بر رخ پاک تر ز مرمر تو

خط و خالی زدم به خامهٔ شعر

وه! چه شب ها که با نوک مژگان

ز آسمان ها ستاره دزدیدم

تا که آویز گردنت سازم

یک به یک را کنار هم چیدم

تا بشویم تن سپید ترا

شبنم از لاله زار آوردم

تا دهم بوی خوش به سینهٔ تو

عطر صبح بهار آوردم

صبح چون خنده زد، ز خندهٔ او

از برای تو وام بگرفتم

شب درآمد، برایت از مویش

طره یی مشکفام بگرفتم

خوب آن سان شدی که چون رخ تو

هیچ گل دلفریب و نرم شد

لیک افسوس هر چه کوشیدم

پیکر مومی یِ تو گرم نشد

روزی از روزهای گرم خزان

بِنِشاندم در آفتاب، تو را

رفتم و آمدم چه دیدم... آه

کرده بود آفتاب، آب، تو را

تو شدی آب و جامهٔ شعرم،

غرق در پیکر زلال تو ماند

بر پرندِ سپید او جاوید

لکهٔ مومی یِ خیال تو ماند

گل صحرایی

کیستی ای دوست که با یاد تو

باده ی اندیشه ام آمیخته

ای لب گرمت ز تن سرد من

شعله ی صد بوسه برانگیخته

خنده ی من، شوخی یِ من، ناز من

برده قرار تو و آرام تو

فتنه ی عشاق هوسباز من

زهر حسد ریخته در کام تو

من گل صحرایی یِ خود رُسته ام

عطر مرا رهگذری نوش کرد

خوب چو از بوی تنم مست شد

رفت و مرا نیز فراموش کرد

چون تو کسی بود و مرا دوست داشت

چون تو کسی عاشق و دیوانه بود

چون تو کسی با لب من آشنا

وز دگران یکسره بیگانه بود

او همه چون مستی ی ِ یک جرعه می

در سر من، در تن من، می دوید

او چو

شفق من چو شب تیره فام

سر زده بر دامن من، می دوید

آن که مرا عاشق دیوانه بود

با که بگویم ز برم رفت رفت

روز شد و شب شدم و کوهسار

پرتو مهرش ز سرم رفت رفت

کیستی ای دوست که با یاد تو

باده ی اندیشه ام آمیخته

ای لب گرمت ز تن سرد من

شعله ی صد بوسه برانگیخته

خلوتی آراسته کردم بیا

تا شب خود با تو به روز آورم

از دل سرد تو برون شعله ها

با نگهی شعله فروز آورم

بید برآورده پَر از شاخ خشک

مهر برآورده سر از کوهسار

آن به زمرّد زده بر تن نگین

این ز طلا ریخته هر جا نثار

گرمی یِ آغوش مرا بازگیر

گرمی یِ صد بوسه به من بازده

مرغک ترسیده ی پَر خسته را

زنده کن و پرده و پروازده

لیک مبادا که چو آن دیگری

برگ ِ سیه مشق به دورافکنی

مست شوی عربده جویی کنی

جام تهی مانده ز می بشکنی

اندوه

شبی از در آمد دختر من

لبش پُر شِکوه، جانش پُر زغم بود

که در مهمانی ی ِ یارانم امروز

سر شرمنده ام بر سینه خم بود

چو دانستی که مهمانم به بزمی

مرا چون گل چرا زیبا نکردی

چرا با جامه یی رنگین و پرچین

مرا با دیگران همتا نکردی

«مهین» خندید و در گوش «پریچهر»

نهان از من به صد افسون سخن گفت

نمی دانم چه گفت، اما شنیدم

که در نجوا سخن از پیرهن گفت

چرا اندیشه از حالم نکردی

مگر در دیده شرمم را ندیدی

چرا خاموش ماندی؟ چاره یی کن

مگر این اشک گرمم را ندیدی

به او گفتم که ای فرزند من کاش؛

ترا دیوانه یی مادر نمی شد

نمی بودی اگر دردانه من

ز اشک شرم، چشمت تر نمی شد

من آن آشفته در بند خویشم

که جز با خود سر و کاری

ندارم

به جز اندیشهٔ بی حاصل خویش

خبر از حال دیاری ندارم

من آن روح گریزان غمینم

که پیوند از همه عالم گسستم

چو شعر آمد به خلوتگاه رازم

گسستم از همه، با او نشستم

تو می گویی سخن از بزم رنگین

مرا اندیشهٔ رنگین تری هست

برو، تنها مرا با خود رها کن

مگو دیگر که اینجا مادری هست.

برای چشم هایت

گفتی که:«کاش چون تو مرا، ای دوست!

گویا، زبان شعرو سخن می بود

تا قصه ساز آتش پنهانم

شعر شکفته بر لب من می بود»

گویم به پاسخ تو که:« آیا هست

«شعری ز چشم های تو زیبا تر؟

«یا من شنیده ام ز کسی هرگز

«حرفی از آن نگاه، فریباتر؟

«دریای سرکشی ز غزل خفته است

در آن نگاه خامش دریا رنگ

یک گوشه از دو چشم کبود تست

ای آسمان روشن مینا رنگ»

«ای کاش بود پیکر من شعری

تا قصه ساز بزم شبت می شد

می خواندی و چو بر دو لبت می رفت

سرمست بوسه های لبت می شد»

«می مرد کاش بر لب من آن شعر

کاو شرح بیقراری ی ِ من می گفت

اما چو دیدگان تو چشمانم

در یک نگه هزار سخن می گفت»

چوب دار

خدایا چوبهٔ دار است جسمم

چه پیکر ها به بالایم درآویخت

چه آتش ها به خاموشی گرایید

چه گرمی ها که با سردی در آمیخت

چه دل ها کز هوس می سوخت پنهان

چو با من آشنا شد سرد شد، مُرد

بَرَم هر نغمهٔ شیرین که خواندند

به گوشم ناله یی از درد شد، مُرد

دو چشمم مستی یِ مینای می داشت

چه سود آخر به کس جامی نبخشید

لبم آشفتگان دربدر را

ندانم از چه فرجامی نبخشید؟

چه شب ها مرغکان در نور مهتاب

نوای شادی از دل برکشیدند

سحر سرمست غوغای شب دوش

به سوی دشت و صحرا پر کشیدند

من آزرده تنها خفته بودم

به چشمم

اشک و بر لب هام آهی

کنارم دفتری همچون دلم ریش

به تشویش شب دوشم گواهی

تن من چوب دار عشق ها بود

هوس ها را به پای مرگ بردم

اگر کس بوسه از لب های من خواست

گلویش را به بند غم فشردم

خدایا در سکوت صبحدم باز

به بندم بینوایی اوفتاده

ز ما بر سنگفرش جاده ها باز

به نرمی سایه هایی اوفتاده

خدایا چوب دارم، کاش ناگاه

به طوفان بلایی می شکستم

مرا ای دوستان یک شب بسوزید

که من از خویشتن در بیم هستم.

رقص شیطان

آمدی و آمدی و آمدی

نرم گشودی در کاشانه را

خنده به لب، بوسه طلب، شوخ چشم

شیفته کردی دل دیوانه را

سایه صفت آمدی و بیقرار

خفت سراپای تو در بسترم

نرگس من بودی و جای تو شد

جام بلورین دو چشم ترم

یک شرر از مجمر لب های تو

جست و سراپای مرا سوخت... سوخت

بوسه دیگر ز لبت غنچه کرد

غنچه لب های مرا دوخت... دوخت

گرمی یِ آغوش ترا می چشید

اطلس سیمابی یِ اندام من

عطر نفس های ترا می مکید

مخمل گیسوی سیه فام من

مست ز خود رفتم و باز آمدم

دیده من دید که تر دامنم

عشق تو را یافت که چون خون شرم

از همه سو ریخته بر دامنم

رعد خروشید و زمین ها گداخت

کلبه تاریک، دهان باز کرد

سینه من ساز نواساز شد

نغمه نشنیده یی آغاز کرد

رقص کنان پیکر اهریمنی

جست و برافشاند سر و پای و دست

خنده او تندر توفنده شد

در دل خاموشی و ظلمت شکست

نعره برآورد که دیدی چه خوب

خرمن پرهیز ترا سوختم؟

شعله شهوت شدم و بی دریغ

عشق دل انگیز ترا سوختم؟

دیده من باز شد و بازتر

دیدمت آنگاه که شیطان تویی!

در پس آن چهره اهریمنی

با رخ افروخته پنهان تویی!

ناله برآمد ز دلم کای دریغ

از تو چنین تر شده

دامان من؟

وای خدایا ز پی سرزنش

رقص کنان آمده شیطان من...

نامه

آه، ای پیک، پیک شادی بخش!

نامه آورده ای ز همسر من

نامه از او، که روزگاری داشت

سایهٔ لطف و مهر بر سر من

نامه از اوست، او که از تن او

بسترم گرم بود و رؤیایی

او که از بوسه بر رخم می زد

نقش صدگونه عشق و شیدایی

او که می گفت: «دوستت دارم»

او که می گفت: «نگسلم پیوند»

او که می گفت: «با وفای توأم»

او که می گفت: «نشکنم سوگند»

نامه از اوست، او که رفت و شکست

عهد و پیمان مهر و یاری را

او که در گوش دیگران سر داد

نغمهٔ عشق و بیقراری را

او که آگه نشد که همسر او

از کجا می خورد، چه می پوشد

او که آگه نشد که کودک او

خون ز پستان رنج می نوشد

نامه از اوست، او که سوی رهش

باز هم چشم انتظار من است

آه! می بخشمش که با همه عیب

پدر طفل شیرخوار من است

نامه از اوست، ای خدا! از اوست

بی وفا بر سر وفا آمد

او که بیجا ز کوی یاران رفت

عاقبت آمد و به جا آمد

می تپد دل درون سینه من

نامه را واکنم؟ بگو... چه کنم؟

نامه واشد ببوسمش یا نه؟

با خط دلفریب او چه کنم؟

چه؟ در این نامه چیست؟ هان! این چیست؟

وای... فرمان افتراق من است

مهر واخوردگی، خط بطلان

بر من و هستیم، طلاق من است.

نیمه شب

آبشار بلند، چون مسواک

تن به دندان صخره ها می زد

رشته های سپید سیمینش

بر تن صخره ها جلا می زد

سنگ ها چون شکسته دندان ها:

نامرتب، سیاه، افتاده

بستر آبشار، چون دهنی

از غریبی به زجر جان داده

ماه چون شمع بی فروغ عزا

دشت چون مرده خفته در نورش

مرده شو بود و دمبدم می ریخت

بر تن دشت،

گَرد کافورش

رود مجروح وار، در بستر

گریه می کرد و ناله سر می داد

محتضروار، پیچ و تاب تنش

گویی از مردنش خبر می داد

در دل سخت کوه، مردی چند

در پی صخره یی گران کندن

سنگشان سخت و کارشان سنگین

کوه کندن نه... بلکه جان کندن

نه همه روز بلکه شب ها نیز

کوه کاویده سنگ ساییده

هر کجا بازمانده بیل و کلنگ

ناخن و مشت و چنگ ساییده

کارْ بسیار و مزدْ بی مقدار

نه فراخورد کارشان پاداش

به تمنّای نان بی خورشی

روز در التهاب و شب به تلاش

در دل کوه، کنده دالانی

سخت بی انتها و سخت دراز

تا از آن ره، گروه رهگذارن

سوی دریا برند راه به ناز

لیک ایام، سفله کیشی کرد

کوه لرزید و صخره ها افتاد

چند فریاد و بعد... خاموشی

زندگی مُرد و از صدا افتاد

چند پیکر، شکسته سینه و سر

خاکشان تخت و سنگ بالین بود

مرده ریگی که ماند از آنان

کاسه و کوزهٔ سفالین بود

ای مرد

ای مرد! یار بوده ام و یاورت شدم

شیرین نگار بوده و شیرین ترت شدم

بی من نبود اوج فلک سینه سای تو

پرواز پیش گیر که بال و پرت شدم

یک عمر همسر تو شدم، لیک در مجاز؛

اینکه حقیقت است اگر همسرت شدم

هم دوش نیز هستم و هم گام و هم طریق

تنها گمان مدار که هم بسترت شدم

بی من ترا، قسم به خدا، زندگی نبود

جان عزیز بودم و در پیکرت شدم

یک دست بوده ای تو و یک دست بی صداست

دست دگر به پیکر نام آورت شدم

بیرون ز خانه، همره و همگام استوار

در خانه، غمگسار و نوازشگرت شدم

دیگر تو در مبارزه بی یار نیستی

یار ظریف و یاور سیمین برت شدم.

هوو

شب نخفت و تا سحر بیدار ماند

نفرتی ذرّات جانش را جوید

کینه یی، چون سیلی

از سُرب مذاب

در عروق دردمند او دوید

همچو ماری، چابک و پیچان و نرم

نیمه شب بیرون خزید از بسترش

سوی بالین زنی آمد که بود

خفته در آغوش گرم همسرش

زیر لب با خویش گفت: «آن روزها

همسر من همدم این زن نبود –

این سلیمانی نگین تابناک

این چنین در دست اهریمن نبود!»

«آه! این مردی که این سان خفته گرم

در کنار این زن آشوبگر

جای می داد اندر آغوشش مرا

روزگاری گرم تر، پرشورتر»

«زیر سقف کلبه یی تاریک و تنگ

زیستن نزدیک دشمن، مشکل است

من سیه بخت و غمین و تنگدل

او دلش از عشق روشن، مشکل است...»

«آن چه کردم از دعا و از طلسم

رو سیاهی بهر او حاصل نشد

آن چه جادو کرد او از بهر من

با دعای هیچ کس باطل نشد!»

«طفل من بیمار بود، اما پدر

نقل و شیرینی پی این زن خرید

من به سختی ساختم تا بهر او

دستبند و جامه و دامن خرید»

«وه، چه شب ها این دو تن سر مست و شاد

بر سرشک حسرتم خندیده اند

پیش چشمم همچو پیچک های باغ

نرم در آغوش هم پیچیده اند»

لحظه یی در چهر آن زن خیره ماند

دیده اش از کینه آتشبار بود

در سیاهی، چهر خشم آلوده اش

چون مس ِ پوشیده از زنگار بود

دست لرزانش به سوی آب رفت

گَرد ِ بی رنگی میان جام ریخت

قطعه های گرم و شفاف عرق

از رخ آن دیو خون آشام ریخت

«باید امشب، بی تزلزل، بی دریغ

کار یک تن زین دو تن یکسر شود

یا مرا همسر بماند بی رقیب

یا رقیب سفله بی همسر شود»

پس به آرامی به بستر بازگشت

سر نهان در زیر بالاپوش کرد

دیده را بر هم فشرد اما به جان

هر صدایی را که آمد، گوش کرد

ساعتی بگذشت و کس پنداشتی

جام را بگرفت و

بر لب ها نهاد

جان میان بستر از جسمش گریخت

لرزه بر آن قلب بی پروا فتاد

دیده را بگشود تا بیند کدام

جامهٔ مرگ و فنا پوشیده بود

همسرش را با رقیبش خفته دید

لیک طفلش، جام را نوشیده بود

چون سپند از جای و جست و، بی درنگ

مانده های جام را، خود سرکشید

طفل را بر دوش افکند و دوید

نعره ها از پردهٔ دل بر کشید

«وای!... مَردم! مادری فرزند کشت!

رحم بر چشمان گریانش کنید

طفل من نوشیده زهری هولناک –

همتی! شاید که درمانش کنید...»

شب و نان

مهر، بر سر چادر ماتم کشید

آسمان شد ابری و غمگین و تار

باز خشم آسمان کینه توز

باز باران، باز هم تعطیل کار...

قطره های اول باران یأس

روی رخسار پر از گردی چکید

دیده یی بر آسمان، اندوه ریخت

سینه یی آه پر از دردی کشید

خسته و اندوهگین و ناامید

بر زمین بنهاد دست افزار خویش

در پناه نیمه دیواری خزید

شسته دست از کار محنت بار خویش

باز، انگشتان خشکی، شامگاه

شرمگین، آهسته می کوبد به در

باز، چشم پر امید کودکان

باز، دست خالی از نان پدر...

پیک بهار

آه! ای پیک دل انگیز بهار

که صفا همره خود می آری

با توأم! با تو که در دامن خود

سبزه و سنبل و سوسن داری

دم به دم بر لب جوی وسرِ کشت

می نشینیّ و گلی می کاری

آه! ای دخترك افسونكار

پای هرجای نهی، سبزه دمد

دست هرجای زنی، گل روید

در تنت پیچد امواج نسیم

لطف و خوشبویی و مستی جوید.

با بناگوش تو، مهتاب بهار

قصه بوسه عاشق گوید.

آمدی باز و سپاس است مرا.-

دوش تا صبح در آن باغ بزرگ

همه دانند که مهمان بودی،

گاه، سرمست و صراحی در دست

پای کوبان و غزلخوان بودی،

گاه افتاده در آغوش نسیم

شرم ناکرده وعریان بودی.

تا سحر هیچ نیارامیدی.-

خوب دیدم که در آن

باغ بزرگ

همه شب ولوله بر پا کردی،

در چمن، زان همه بی آزرمی

چشم و گوش همه را وا کردی!

غنچه ها وقت سحر بشکفتند:

باغ را خرم و زیبا کردی.

هر چه کردی همه زیبایی بود.-

لیک، از خانهٔ همسایه چرا

گوشت آوای تمنا نشنید؟-

در پس دیدهٔ چندین کودک

دیده ات بارقهٔ شوق ندید،

وین سرانگشت تو در باغچه شان

هیچ نقش گل و سوسن نکشید

از چه پای تو بدانجا نرسید؟

آه از آن کوزه که با شوق و امید

دستی اندود بر او تخمِ گیاه؛

رفت و آورد سپس کهنهٔ سرخ

تا بدوزد پی آن کوزه، کلاه!

کودکان در بر او حلقه زدند

خیره، بر کوزه فکندند نگاه!

-آخر آن کوزه چرا سبز نشد؟

از چه در خانهٔ آنان اثری

ننهادی ز دل افروزی یِ خویش؟

از چه در باغچه شا ن ساز نکرد

بلبلی نغمهٔ نوروزی یِ خویش؟

گرم کاویدن و پای افشانی ست

ماکیانی ز پی روزی یِ خویش...

یکه تاز سر این سفره همه اوست.-

دانم ای پیک! در آن خانهٔ تنگ

جز غم و رنج دلازار نبود،

این چنین خانهٔ اندوه فزای

در خور آن گل بی خار نبود!

لیک با این همه، این دل شکنی

به خدا از تو سزاوار نبود،

کودکان دیده به راهت دارند...

درد نیاز

ای دختر فقیر سیه چردهٔ ملیح!

نام تو- ای شکفته گلِ کوچه گرد!- چیست؟

در گردن برهنهٔ چون آبنوس تو

این مهره های آبی گلگون زرد چیست،

در دیدهٔ درشت تو- ای دلفریب شوخ!

پنهان، نشان گمشدهٔ رنج و درد چیست؟

تو کیستی؟ – برهنه با درد همسری.

نادیده شانه گیسوی زیبای خویش را

رندانه زیر پوشش گلگون نهفته ای

ای نوگل شکفته به مرداب زندگی!

با کس ز راز خود، ز چه حرفی نگفته ای؟

نشکفته غنچه ای که ز شاخت بریده اند،

اینک به خاک راه غم و

درد، خفته ای:

در بوستان عمر، تو آن شاخ بی بری!

دانی تو را که زاده؟ – نه! اما بدان که او

مانند تو، به خاک تباهی نشسته بود.

او هم ز تازیانه بیداد، پیکرش

چون پیکر نحیف تو، رنجور و خسته بود.

او چون تو بود و، چون تو درین گیر و دار عمر

با سنگ یأس، جام امیدش شکسته بود:

بدبخت زاد، زاده بدبخت دیگری!

از صبح تا به شام به هر سوی می دود

از بهر نان دو چشم سیاه درشت تو...

بر کفش های کودک من بوسه می زنی

شاید که سکه یی بگذارم به مشت تو.

خم کرده ای ز بس بر هر رهنورد، پشت،

باز نیاز و عجز دو تا کرده پشت تو:

از بار خویش دیده ای ایا گران تری؟

زن ها به نفرت از تو نهان می کنند روی

کاینجا نمی کند اثری آه سرد تو،

در جان مردها هوس و شور می دمد

زیبایی یِ نهفته به زنگارِ گَرد تو.

وان سکه یی که گاه به مشت تو می نهند

پاداش حسن توست، نه درمان درد تو.

اینش سزاست مرغک بی بال و بی پری!

دردا! درین خرابهٔ دلگیر جانگداز

هرگز تو را به منزل مقصود راه نیست.

هرگز تو را به مدرسه یی یا به مکتبی

یا دامن محبت پاکی، پناه نیست.

بیدادگر نشسته بسی در کمین تو

اما، هزار حیف! کسی دادخواه نیست-

نه راد مردی و نه کریم توانگری...

فریاد می پرست

پزشک داند و من نیز دانم این مستی

ز بیخ می کند آخر نهال هستی را،

پزشک داند و من هم، ولی چه سود؟ چه سود؟

که من ز کف ندهم نقد می پرستی را.

مرا ز کوی خود ای پیر می فروش، مران!

که جز به کوی توام، هیچ سوی، راهی نست.

به جرم عربده جویی مران،

که از در تو

به هر کجا روم از دست غم پناهی نیست.

بریز، ساقی یِ ترسا، بریز جام دگر...

که باز شور ز مستی به دل پدید کنم.

بریز تا جسد آرزو به گور نهم

بده پیاله که خون در دل امید کنم!

بریز تا رود از یاد من خیال زنی

که تنگدستی و فقر مرا بهانه گرفت؛

پرید از قفس تنگ درد پرور من،

به گلشن دگران رفت و آشیانه گرفت.

بریز تا نکند بیش ازین مرا آزار

خیال مردن آن مادری که بیمارست

خیال او که، در آن کلبهٔ کثیف، هنوز

برای کودک بی مادرم پرستار است...

ببَر ز خاطر من رنج و درد طفل مرا

چه غم خورم که سرانجام او چه خواهد شد؟

خوش است در کف نسیان سپارم این دستان-

بگو حکایت ما با سبو چه خواهد شد؟

بریز تا شود آسوده، سر ازین سودا

که از چه نیست درین گیر و دار سامانش.

بریز تا نکنم خون دل به ساغر خویش

ازین فسانه پر غم که نیست پایانش...

مکن حدیث که «این آتش است و آن جگر است!»

که این حکایت دیرین دگر نمی خواهم:

هزار داغ به دل دارم و، علاجش را

به غیر آتش می بر جگر، نمی خواهم.

بریز باده! میندیش کاین عطایِ تو را

فزون ز دِرهم و دینار من بهایی هست،

بریز! دِرهم و دینار اگر نبود، چه غم؟

هنوز در تن من جامه و قبایی هست...

مرگ ناخدا

شنیدم که کشتی به دریای ژرف

چو آزرده از خشم توفان شود،

چو بر چهر دریای نیلوفری

شکن ها و چین ها نمایان شود،

براید ز هر سوی موجی چو کوه

که شاید به کشتی شکست آورد،

گشاید ز هر گوشه گرداب کام

که شاید شکاری به دست آورد.

بپیچد چو زرینه مار آذرخش

دمی روشنایی زند آب را.

خروشنده تندر بدزدد

ز بیم

ز دل ها توان و زتن تاب را.

ز دل برکشد هر کسی ناله یی،

براید ز هر گوشه فریادها،

بیامیزد اندر دل تیره شب

به فریادها نالهٔ بادها...

پس آنگاه کوشش کند ناخدای

که بر خستگان ناخدایی کند:

به دریا نهد زورق و ساز و برگ

کسان را بدان رهنمایی کند...

چو آسوده شد زانچه بایست کرد،

به بالای کشتی رَوَد مردْوار-

بر آن سینهٔ قهرمان دلیر

نشانهای مردانگی، استوار

فروغی در آن دیدهٔ دلپذیر،

سرودی به لبهای پر شور او...

دمی این چنین چون بر او بگذرد،

دل ژرف دریا شود گور او!

چو فردا به بام سپهر بلند

شود مهر، چون گوی زر، تابناک،

نویسد به پهنای دریا به زر

که: «دریا دلان را ز مردن چه بک؟...»

چنین است ایین مردانگی

که تا بود، این بود و جز این نبود

ز من برچنان قهرمانان سپاس!

ز من بر چنان ناخدایان درود!

صبر کن ماه دیگر

مزد کار سخت طاقت سوز را

از پی یک ماه، آوردم به چنگ

با دلی از آرزو سرشار و گرم

سوی منزل، روی کردم بی درنگ،

لیک – آوخ – کار مزد اندکم

جملگی، با دست بستانکار، رفت!

تا گشودم دیده را، دیدم که آه

آنچه بود از درهم ودینار، رفت!

کودکم آمد به چشمم خیره ماند–

آن دو چشم چون دو الماس سیاه.

شعله های سینه سوز آرزو

سر کشید از آن نگاه بی گناه:

«– آه، مادر! گفته بودی ماه پیش

جامه یی بهرم فراهم آوری.

وعده را تمدید کردی، بی گمان

باید اینک هر چه خواهم آوری

جامه هایم پاره شد، آخر کجاست

جامه های نغز و دلخواه دگر؟

شرمگین، آهسته، گفتم زیر لب:

«صبر کن فرزند من! ماه دگر...»

فریاد

گفتند: « شام تیرهٔ محنت سحر شود،

خورشید بخت ما ز افق جلوه گر شود.»

گفتند: « پنجه های لطیف نسیم صبح

در حجله گاهِ خلوت گل پرده در شود.»

گفتند :« برگ

های سپید شکوفه ها

با کاروانیان صبا همسفر شود.»

گفتند:« این شرنگ که دارم به جام خویش

روزی به کام تشنه، چو شهد و شکر شود.»

گفتند:« نغمه های روان پرور امید

زین وادی یِ خموش به افلاک بر شود.»

گفتند:«ساقی از می باقی چو در دهد،

گوش فلک ز نغمهٔ مستانه کر شود.»

گفتند:« هست خضری و او رهنمای ماست؛

ما را به کوی عشق و وفا راهبر شود.»

گفتند: «بی گمان بُت چوبین زور و زر

از شعله های آه کسان شعله ور شود»

گفتند: «جغد نوحه گَر از بیم جان دهد؛

قُمری میان بزم چمن نغمه گر شود»

گفتند و، گفته ها همه رنگ فریب داشت-

شاخ فریب و حیله کجا بارور شود؟

آنان که دم ز پاکی دامان خود زدند،

ننگین ز ننگشان همهٔ بحر و بر شود.

نام آوران خالق فریبند و نامشان

دشنام کودکان سر رهگذر شود.

اندوهشان نبود ز خود کامی و عناد

کاین بی پدر بماند و آن بی پسر شود.

ای آفتاب عشق و امید! از حجاب ابر

ترسم به در نیایی و جانم به در شود.

ای شام قیرگون که سحر از پی تو نیست.

دانم به سر نیایی و عمرم به سر شود!...

ای چشم خونفشان، مددی! تا ز همتت

انشای این چکامه به خون جگر شود.

سیمین! حکایت غم خود بیش ازین مکن-

بگذار شرح ماتم ما مختصر شود.

با درد بسازم

ای امید، ای اختر شب های من!

نغمه ات افسرد بر لبهای من.

شمع من آغاز خاموشی گرفت،

عشق من گرد فراموشی گرفت.

در نگاهم شعله های شوق مرد،

در درونم آتش پنهان فسرد.

غنچهٔ شاداب من بی رنگ شد،

گوهر نایاب من چون سنگ شد.

روزگاری بود و روزم سر رسید؛

روزها بگذشت و شامم در رسید.

کس چه می داند شبم چون می رود،

از دو چشمم جویی از خون می

رود.

دوستان! فریاد من فریاد نیست؛

غیر آهی از دل ناشاد نیست.

تا ز یاران بی وفایی دیده ام،

جسم و جان را در جدایی دیده ام.

آشنایان آشنایی شان کجاست؟

همدمان از هم جدایی شان چراست؟

عشق را وقف هوس ها ساختند،

گاهِ سختی دوستی نشناختند.

ای امید، ای اختر شب های من!

نغمه ات افسرد بر لب های من.

ای امید، از نو شبم را روز کن؛

روز کن وان روز را پیروز کن!

راحتی ده این روان خسته را،

گرم کن این پیکر یخ بسته را.

همچو مهتاب از دل شامم درآ،

ورنه می میرم درین ظلمت سرا.

وه! که دیگر نغمه هایم زنده نیست؛

از من اینسان نغمه ها زیبنده نیست.

چون مُرکب رنگ زن بر خامه ام؛

اندک اندک جلوه کن در نامه ام.

باز در گوشم نواها ساز کن،

این چنین با من سخن آغاز کن:

کان دلت از دشنه های درد، ریش!

بی محابا می خوری از خون خویش.

گر دو تن پیمان خود بگسسته اند

دیگران پیمانه را نشکسته اند

گر دو تن آلوده دامان زیستند

دیگران آلوده دامان نیستند.

باوفا یاران فراوانند باز

همچو مَه پاکیزه دامانند باز

مهربانان مهربانی می کنند

گاهِ سختی سخت جانی می کنند.

ای امید، ای اختر شام دراز!

گر نسازم من، تو با دردم بساز.

ای امید، ای گلشنم را آفتاب؛

رخ متاب از من- خدا را- رخ متاب!

ای امید، ای جان من قربان تو،

بعد ازین دست من و دامان تو...

جواب

دلم، یاران! ز غم در اضطراب است

امیدم نقش بی حاصل بر آب است.

دگر از چشمه خورشید قهرم

که آبش – آنچه دانستم – سراب آست.

حریف آشنایی ها غریب است؛

همای نیکبختی ها غُراب است.

دریغا! رهبر مستان کسی بود

که خود از جام خودکامی خراب است.

درخشیدن، گذر کردن، خموشی،

خدایا! نیست اختر، این شهاب است.

سخن از «تابش خورشید»

گویی،

کجا این تشت پر خون آفتاب است؟

ز پشت پرده خنجر می درخشد،

تو می گویی: «هلال اندر سحاب است»!

بر آهن می خراشد پنجه را دیو،

تو می رقصی که: «این بانگ رباب است»!

به جامت بس شرنگ تلخ کردند،

تو می نوشی که : «این شهد و شراب است»!

جگر ها بر سر آتش ز کف رفت،

تو می خندی که : «این بوی کباب است»!

رفیقان جمله از ره بازگشتند،

تو می گویی که : «این راه صواب است»!

به گوشم قصهٔ امّید خوانی-

فغان! کاین قصه یی پُر آب و تاب است.

امیدی من نمی بینم، دریغا! -

عروس قصه هایت در حجاب است؟

خداوندا! مگر کور است چشمم؟

خداوندا! مگر عقلم به خواب است؟

«خدایا زین معما پرده بردار»،

دعای دردمندان مستجاب است.

تو می دانی که جانم بی شکیب است،

تو می دانی که دردم بی حساب است.

نه کس را گفته یی با کرده همراه،

نه کس را سوی مقصودی شتاب است

مرا، ای دوست، پند و قصه کافی است

که جانم زین سخن ها در عذاب است.

«شتابی، کوششی، جهدی، تلاشی...»

مرا- گر عاقلی - اینها جواب است.

در آفتاب پشت پرچین

کبوتر جان، کبوتر جان، کبوتر

تنت مرمر، نُکت مرجان، کبوتر

بزن بالی که برخیزد نسیمی

که دارم آتشی بر جان، کبوتر.

کبوتر جان، برآور یکریمی

که دارم طُرفه کاری با کریمی

مکرّر کن مگر گوید جوابم

درین دنیای وانفسا کریمی.

کبوتر، دانه برچین، دانه برچین

بِچَم در آفتابِ پشتِ پَرچین

مرا دیدی، ندیدی، کورو کر باش

که می گردد به دنبالم خبرچین.

کبوتر جان، دلیری کن، خطر کن

شبی با آدمی زادان سحر کن

که شب عاشق، سحر فارغ ز عشقند

جز این دیدی اگر، ما را خبر کن.

کبوتر، کاکلت را تاب دادی

ز گردن سوی بالا خواب دادی

به سر یک خوشه سنبل حلقه کردی

که در آغوش برفش آب دادی.

کبوتر،

دیده بانی کن به بامم

خبر ده گر اجل پرسد ز نامم

اجل گو محلتم بخشد که چندان

نمیرم تا بگیرم انتقامم.

ترانه ها

شب مهتاب و ابر پاره پاره

به وصل از سوی یار آمد اشاره

حذر از چشم بد، در گردنم کن

نظر قربانی از ماه و ستاره.

دلی دارم به وسعت آسمانی

درو هر خواهشی چون کهکشانی

نمیری، شورِ خواهش ها، نمیری

بمانی، عشقِ خواهش زا، بمانی!

نسیم کاکل افشان توأم من

پریشان گردِ سامان توأم من

پریشان آمدم تا آستانت

مران از در! که مهمان توأم من.

فلک با صدهزاران میخِ نوری

نوشته بر کتیبه شرحِ دوری

اگر خواهی شب دوری سراید

صبوری کن، صبوری کن، صبوری...

شب مهتاب اگر یاری نباشد

بگو مهتاب هم، باری، نباشد

نه تنها مهر و مه، بل چشمِ روشن

نباشد، گر به دیداری نباشد.

زمین پوشیده از گُل، آسمان صاف

میان ما جدایی، قاف و تا قاف

به امید تو کردم زیبِ قامت

حریرِ خامه دوز و تورِ گلبافت.

شب مهتاب یارم خواهد آمد

گُلم، باغم، بهارم خواهد آمد

به جام چِل کلید گل زدم آب

گشایش ها به کارم خواهد آمد.

چو از در آمدی، رنگ از رُخم رفت

نه تنها رنگِ رخ، بل رنگِ «هر هفت»

چنان لرزد دلم در سیمِ سینه

که لرزد سینه در دیبای زربفت.

شب مهتاب یارم از در آمد

چو خورشید فلک روشنگر آمد

به خود گفتم شبی با او غنیمت

به محفل تا درآمد شب سرآمد.

ای عشق دیر آمدی

هنگام ناشناس دلی، دارم بگو ، بگو چه کنم ؟

پرهیز عاشقی نکند، پروای آبرو چه کنم ؟

این ساز پر شکایت من ، یک لحظه بی زبان نشود

ای خفتگان ، درین دل شب ، با ناله های او چه کنم ؟

گوید که وقت دیدن او

دست تو باد و دامن او

گویم که می کشد ز کفم ، با آن ستیزه جو چه کنم ؟

گرید چنین خموش ممان ، از عمق جان برآر فغان

گویم که گوش کرده گران ، بیهوده های و هو چه کنم ؟

...

جوشیده و گذشته ز سر ،صهبای این سبو ، چه کنم ؟

معشوق کور باطن من، پروای رنجشم نکند

من نرم تر ز برگ گلم ، با این درشت خو چه کنم ؟

ای عشق ، دیر آمده ای ،از فقر خویشتن خجلم

در خانه نیست ما حضری، بیهوده جست و جو چه کنم ؟

سبز و بنفش و نارنجی

سبز و بنفش و نارنجی، زرد و کبود و گلناری

آویز لاله ها لرزان ، جوبار رنگ ها جاری

رقص هزار پروانه، بر سبزه های پر شبنم

نقش هزار نیلوفر ، بر موج های زنگاری

با پلک نیمه باز امشب ، خیل سیاه مژگانم

نخ ها کشیده در سوزن ، از جنس خواب و بیداری

از نور پیکری دارم ، با پای نرم چابک پو

سر گرم سرسرک بازی، در پهنه سبکباری

ای عشق ، نوجوان بودم، هفده بهار گل با من

هفده بهار یغما شد ، در ترکتاز تاتاری

مردی ز راه دور آمد ، پوزار قرن ها با او

هفده بهار با او شد ، هفتاد سال بیزاری

من چند ساله ام امشب ، می دانم و نمی دانم

با این شراب می باید ، دفع بلای هشیاری

ای عشق جای رویا کن ، این پلک نیمه بازم را

تا ماه و تیله هایش را ، از آسمان فرود آری

ای تلیه باز سرگردان ، من بکر خانه پروردم

مینای سر به مهرم را، سر ناگشوده نگذاری

ای عشق در سرم امشب ، گرداب نور می چرخد

سبز و بنفش و نارنجی، زرد و کبود و گلناری

که چی؟

که چی ؟ که بمانم دویست سال، به ظلم و تباهی نظر کنم

که هی همه روزم به شب رسد، که هی همه شب را سحر کنم

که هی سحر از پشت شیشه ها، دهن کجی ی آفتاب را

ببینم و با نفرتی غلیظ ، نگاه به روزی دگر کنم

نبرده به لب چای تلخ را ، دوباره کلنجار پیچ و موج

که قصه دیوان بلخ را ، دوباره مرور از خبر کنم

قفس ، همه دنیا قفس ، قفس ، هوای گریزم به سر زند

دوباره قبا را به تن کشم ، دوباره لچک را به سر کنم

کجا ؟ به خیابان؟ نه؟ کجا؟ میان فساد و جمود و دود

که در غم هر بود یا نبود ، ز دست ستم شکوه سر کنم

اگر چه مرا خوانده اید باز ، ولی همه یاران به محنتند

گذارمشان در بلای سخت ، که چی ؟ که نشاطی دگر کنم

که چی ؟ که پزشکان خوبتان، دوباره مرا چاره یی کنند

خطر کنم و جامه دان به دست ، دوباره هوای سفر کنم

بیایم و این قلب نو شود، بیایم و این چشم بی غبار

بیایم و در جمعتان ز شعر ، دوباره به پا شور و شرکنم

ولی نه چنان در غبار برف ، فرو شده ام تا برون شوم

گمان نکنم زین بلای ژرف ،

سری به سلامت به در کنم

رفیق قدیمم ، عزیز من ، به خواب زمستان رهام کن

مگر به مدارای غفلتی ، روان و تن آسوده تر کنم

اگر به عصب های خشک من ، نسیم بهاری گذر کند

به رویش سبز جوانه ها ، بود که تنی بارور کنم

از عشق وسوسه می سازی

از عشق وسوسه می سازی،تا پیش پام بیندازی

یعنی : بزن ! و نمی دانی کز یاد رفته مرا بازی

در این چمن به گل افشانی، بس دیده ای که چه می کردم

خشکم کنون و نمی دانم، کز چوب خشک چه می سازی

زین اعتراف نپرهیزم ، کاین دل هنوز نفس دارد

اما نه این که تو بتوانی، بازش به کار بیندازی

می بایدم دگری جز تو ، پر شور و پر شری جز تو

افسوس ، رانده مرا از دل ، آن طرفه مرشد شیرازی

با یاد او چه کبوترها ، پر می گشود ازین دفتر

من خیره مانده و در حیرت ، زین گونه شعبده پردازی

آن شعر و نامه نوشتن ها ، نقش بهار به دل می زد

اندیشه جفت صبا می شد ، در باغ گل به سبکتازی

کنون تو شور منت در سر ، بازیچه می فکنی در پا

بس کودکانه هوس داری، تا ناشیانه بیاغازی

بر بام خانه مبند آذین ، من با تو عشق نمی بازم

گر صد چراغ برافروزی، گر صد درفش برافرازی

گفت و گو

تازگی چه خبرها ؟کهنه هم خبری نیست

جز گرفتن و بستن ، کار تازه تری نیست

شور و شوق و تحرک ؟ طرفه یی که ندیدیم

هر چه بود ، همان هست ، تحفه دگری نیست

پیش بینی ی فردا ؟ تلخ کامی ی دیروز

در مجال تصور ، شهدی وشکری نیست

کو کرامت و عصمت ، دم مزن که درین شهر

غیر ناخن و دامن ، هیچ خشک و تری نیست

عصمتی به دو تا نان ؟ گر گرسنه بمانی

در معامله دانی ، آنچنان ضرری نیست

شهر نکبت و خواری، بی مجامله آری

جز عفونت ازین گند ، سودی و ثمری نیست

شب به روز رسد باز ؟ روز ؟ هرگز و هرگز

در تلاطم ظلمت ، ساحل سحری نیست

ساز کن قوقولی قو ، کو تسلط و تاجم ؟

من کلاغم و با من ، این چنین هنری نیست

ای کلاغ بدآواز ، با شمایل ناساز

گرچه آیه یأسی ،در منت اثری نیست

باش تا نفس صبح ، درفساد بگیرد

بیشه زار خشونت ، خالی از شری نیست

به کاسه خالی

به کاسه این خالی، چه بوده ، که دیگر نیست؟

تفکر و هشیاری، که نیست ، سرم سر نیست

تفکر و هشیاری ؟ چه بیهوده می گویی

که دشمن آسایش، ازین دو فراتر نیست

خوشا که چنین مستم ، ز خویش برون هستم

به کو به مفرسا در ، که کس پس این در نیست

که خفته چنین با من ، تو پیرهنی یا تن

که با تو مرا خفتن ، پذیره باور نیست

ز باور وناباور ، به یاوه سخن گفتم

مراد من از معنا ، به لفظ میسر نیست

تمامی ی تن حسم، و در تب آغوشت

به

منطقم از عصیان ، خلاص مقدر نیست

به کاسه این خالی ، کنون ز جنون سرشار

تجاسر کودک هست ، تعقل مادر نیست

سزد که تو از یاری، حریم نگه داری

نیاز عطشناک ، به خون کبوتر نیست

فرمان پذیر آتش باش

هی قرص ، هی دوا ، ول کن، این زندگی ست؟ آری ؟نه

بهبود جسم ویران را ، هیچ انتظاری داری ؟ نه

فردا چگونه خواهد بود ؟ دنیا درست خواهد شد ؟

خورشید رقص خواهد کرد ، از بعد سوگواری ؟ نه

مهتاب در سرابستان ، هر شب حریر خواهد بافت ؟

صبح از ستیغ خواهد تافت، با شال نقره کاری ؟ نه

فقر و فساد و فحشا را ، از این خرابه خواهی راند

تا عیش و امن و تقوا را ، سوی سرا بیاری ؟ نه

مقتوله های مسکین را ، کز بغض خویش نان خوردند

بر گور اگر گذر کردی ، نان دگر گذاری ؟ نه

هی قرص ، هی دوا ، بس کن ، این شرق شرق شلاق است

هر ضربه را یقین دارم ، با نبض می شماری ، نه ؟

بالا بلند پویا را ، ننگ است ضعف و بیماری

گر آخرین دوا خواهی ، مرگ است و شرمساری ، نه ؟

برخیز و چهره رنگین کن ، تا باز نوجوان باشی

پیش عدوی بدخواهت ، خواری مباد و زاری نه

در آخرین نبرد، ای زن ، فرمان پذیز آتش باش

دست به خود گشودن هست ، گر پای پایداری نه

ارهاب

گوشهٔ چشمم ستاره یی ست، دیده ای آن را ؟ندیده ام

حبهٔ انگور از آسمان ،

دست فرا برده ، چیده ام

حبهٔ انگور از آسمان ؟ پس تو زمین را ندیده ای

بستر خون است و آتش است ، این که در او آرمیده ام

گوشهٔ چشم مرا ببین ، خنجر بهرام سرخ ازوست

روی زمین از چکیده هایش، نقشهٔ دریا کشیده ام

گریهٔ خونبار توست ؟ نه ، بحر گدازان دوزخ است

من همه شب در گدازه هاش ، همچو حبابی تپیده ام

دود جسد ها ز روی خاک ، تا دل افلاک می دود

رقص کنان در فضای آن ، سایهٔ ابلیس دیده ام

پیش نگاهم تمام شب ، چشم ز وحشت دریده یی ست

از دل آوار هر سحر ، جیغ جنون زا شنیده ام

دست تو انگور چیده است ، از دل من خون چکیده است

گر تو بهشت آفریده ای ، من به جهنم رسیده ام

برای انسان این قرن

برای انسان این قرن، چه آرزو می توان کرد

که در نخستین فراگشت ، خراب و خون ارمغان کرد

ببین که در مغز پوکش ، چه فتنه یی شعله انگیخت

ببین که در دست شومش ، چه کوهی آتشفشان کرد

ببین که با خون و وحشت ، عجین به چرک و عفونت

به هر کلان شهر عالم ، چگونه سیلی روان کرد

تنورهٔ آتشینش ، شراره ها بر زمین ریخت

خراش در عرش افکند ، خروش در آسمان کرد

گرسنهٔ نیمه جان را ، گلوله ها در شکم ریخت

گروه لب تشنگان را ، گدازه ها در دهان کرد

نه ساقی و جام عدلی ، نه غیرتی

با گدایی

یکی ستم از جهان برد ، یکی ستم بر جهان کرد

هجوم رایانه ها را ، به فال فرخ نگیرم

که در پساپشت هر یک ، نحوستی آشیان کرد

به فتح نیروی ذرات ، چگونه خرسند باشم

بسا که معموره ها را ، خرابه و خاکدان کرد

خدای من ! این چه قرنی ست ، که بخش دیباچه اش را

به خون و زرداب زد مهر ، به ننگ و نفرت نشان کرد

به عرصه جنگ و وحشت ، فکنده سجاده بر خون

برای انسان این قرن ، چه آرزو می توان کرد ؟

جامه دران

یک رودخانه تحرک ، یک بامداد جوانی

یک آفتاب درخشش ، یک ماه نقره فشانی

دل : با هزار کبوتر ، در جنبش و تپش و شور

تن : با هزار تمنا ، در التهاب نهانی

یک اتفاق : که هرگز از خاطرم نگریزد

یک اعتماد : وزان پس ، آنی که افتد و دانی

لب : با هزار شراره ، شب : با هزار ستاره

بر گیسوان من و شب ، از بوسه مانده نشانی

عریان دو روح که بودیم ، در هم تنیده دو اندام

چونان دو لپه بادام، تفسیر این دو همانی

ای ذهن خسته ، مدد کن ، گویی به عالم خوابم

از روی آینه برگیر ، گردی ، اگر بتوانی

امشب کجای جهانم ؟ نی بر زمین و نه بر ابر

ای عشق گمشده‌ی من ، امشب کجای جهانی ؟

ای چتر پیچک پر گل ، با عطر زرد و سپیدت

کو راه چاره که ما را ، در سایه ات بنشانی؟

مطرب

! به سیم جنونت ، آهنگ جامه دران کن

کامشب ز حسرت عشقی ، ماییم و جامه درانی

وقتی زمانه جوان است

وقتی زمانه جوان است، حس می کنم که جوانم

آبم که روشن و لغزان ، در رودخانه روانم

حس می کنم که سرا پا ، شور و شتاب و تلاشم

موجم که در دل دریا ، جانی پر از هیجانم

فواره ام که به صورت ، همتای بید بلورم

رقصان و شاد و غزلخوان ، پیوسته در فورانم

دارم هوای دویدن ، همپای باد سبک پو

بر آن سرم که برایم ، از آزمون توانم

صد بوسه دارم و یک لب ، کو آن غنچه بچیند

مات از بلوغ بهاری، در برگ ریز خزانم

سیاره یی که زمین است ، خواهم که سعد بچرخد

وز نحس دور بماند ، این جرم و آن دگرانم

چشمم به راه که پیکی ، با صلحنامه دراید

جنگ یهود و مسلمان ، آتش فکنده به جانم

من جز یگانه ندیدم ، پروردگار جهان را

هم جز یگانه نیامد ، در دیده خلق جهانم

ای هر که نام و به هر جا ، پیشانی از تو لب از من

بگذار از دل تنگت، شیطان و کینه برانم

آنان که خاک را

تمام دلم دوست داردت، تمام تنم خواستار توست

بیا و به چشم قدم گذار ، که این همه در انتظار توست

چه خوب و چه خوبی ، چه نازنین ، تو خوبترینی ، تو بهترین

چه بخت بلندی ست یار او ، کسی که شبی در کنار توست

نظر نه به سود و زیان

کنم ، هر آنچه بگویی همان کنم

بگو که بمان ، یا بگو بمیر ، اراده من اختیار توست

به گوشه چشمی نگاه کن ، ببین چه به پایت فکنده ام

مگر به نظر کیمیا شود ، دلی که چنین خاکسار توست

خموشی ی شب های سرد من ، چرا نشود پر ز شور عشق

که لغزش آن دست های گرم ، به سینه من یادگار توست

ز میوه ممنوع حیف و حیف ، که ماند و به غفلت تباه شد

وگرنه تو را می فریفتم ، که سابقه یی در تبار توست

چنین که ملنگم ، چنین که مست ، که برده حواس مرا ز دست ؟

بدین همه جلدی و چابکی ، غلط نکنم ، کار کار توست

به دار و ندارم نگاه کن ، که هیچ به جز عاشقی نماند

تمام وجودم همین دل است ، تمام دلم بی قرار توست

گو آفتاب بر آید

آیات مصحف عشقم، کس خواندنم نتواند

وان کس که مدعیم شد ، غیر از دروغ نخواند

چونان سیاوش پاکم ، از دود و شعله چه باکم

آتش به رخت سفیدم ، خاکستری نفشاند

دل را برابر یاران، چون گل به هدیه نهادم

دیوانه آن که به تهمت ، خون از گلم بچکاند

آن شبنمم که سراپا ، در انتظار طلوعم

گو آفتاب براید ، وز من نشانه نماند

جان را به هیچ شمردم ، این است رمز حضورم

دشمن بداند و دردا، کاین نکته دوست نداند

رویای باغ بهشتم ، در نقش پرده خوابت

شیطان به کینه مبادا

، این پرده را بدراند

چون صبح آیت حقم، تصویر طلعت حقم

عاقل طلیعهٔ حق را ، در گل چگونه کشاند ؟

جز آفتاب و به جز من ، ظلمت زدا و صلا زن

پیغام نور و صدا را ، سوی شما که رساند ؟

گفتی چرا نکشندم ، زیرا هر آن که به کشتن

جسم مرا بتواند ، شعر مرا نتواند

صدای تو

صدای تو گرم است و مهربان، چه سحر غریبی درین صداست

صدای دل مرد عاشق است ، که این همه با گوشم آشناست

صدای تو همچون شراب سرخ ، به گونهٔ زردم دوانده خون

چنین که مرا مست می کنی ، نشانی ی میخانه ات کجاست ؟

به قطرهٔ شبنم نگاه کن ، نشسته به گلبرگ مخملی

به مخمل آن نیمتخت سرخ ، اگر بنشانی مرا به جاست

صدای تپش های قلب من ، به گوش تو می گوید این سخن

که عاشقم و درد عاشقی ، چگونه ندانی که بی دواست ؟

ز جک جک گنجشک های باغ ، تداعی صد بوسه می کنم

بیا و ببین در خیال من ، چه شور و چه هنگامه یی به پاست

چه بی دل و بی دست و پا منم ، چنین که شد از دست دامنم

چرا به کناری نیفکنم ، ز چهره حجابی که از حیاست

دلم همه شد آب، آب آب، که سر بگذارم به شانه ات

مگر بنوازی و دل دهی ، که فاش کنم آنچه ماجراست

به زمزمه گوید زمان عمر ، که پای منه در زمین عشق

به غیر هوای

تو در سرم ، زمین و زمان پای در هواست

با قهر چه می کشی مرا

با قهر چه می کشی مرا، من کشته مهربانیم

یک خنده و یک نگاه بس ، تا کشته خود بدانیم

ای آمده از سراب ها ، با خواب و خیال آب ها

دارد ز تو بازتاب ها ، آیینه زندگانیم

گر نیست به شانه ام سرت ، یا از دگری ست بسترت

غم نیست که با خیال تو ، همبستر شادمانیم

شادا ! تن بی نصیب من ، افسون زده فریب من

مست است و ملنگ و بی خبر ، از دست و دل خزانیم

انگار درون جان من ، سازی ست همیشه نغمه زن

گوید به ترانه صد سخن ، از تاب و تب جوانیم

افتاده چنین به بند تو ، می خواست مرا کمند تو

گفتی که رهات می کنم ، دیدم که نمی رهانیم

ای یار ، تبم ز عشق تو ، شورم ، طلبم ز عشق تو

اما ز پیت نمی دوم ، بیهوده چه می کشانیم

فریاد ، که جمله آتشم ، تا عرش لهیب می کشم

با این همه نیست خواهشم ، تا شعله فرو نشانیم

نزدیک ترین من ! همان ، در فاصله از برم بمان

تا پاک ترین بمانمت، تا دوست ترین بمانیم

با کوله هفتاد و هشتاد

تا زنده هستم زنده هستم، تا زنده بر انصار بیداد

با اسبی از توفان و تندر ، با نیزه یی از شعر و فریاد

هر چند در میدان نبودم ، با دیو و دد جنگ آزمودم

بس قصه کز میدان سرودم ، زانجا

که باروت است و پولاد

پیرم ولی از دل جوانم ، خوش می رود با کودکانم

من مامک پر مهرشانم ، گیرم که دیگر مامشان زاد

ای عمر احمدزاده پربار ، ای بخت روشن با جهاندار

وان خیل دلبندان هشیار ، پیروز مندی یارشان باد

جمعی که این سان مهربان بود ، یک روزه ما را میزبان بود

فصل نشاط اصفهان بود ، در اعتدال ماه خرداد

رفتیم و مأمن بی امان شد ، پر شور و شر نیم جهان شد

از فتنهٔ انصار بیداد ، ای اصفهان ، ای اصفهان ، داد

در گیر و دار ترکتازی ، آموخت ما را سرفرازی

سروی که در آشوب توفان ، سر خم نکرد از پا نیفتاد

من کاج پیر استوارم ، از روزگاران یادگارم

حیران نظر دارد به کارم ، بیدی که می لرزد ز هر باد

بنیان کن اکوان دیوم ، در شعر می توفد غریوم

از هفتخوان خواهم گذشتن ، با کولهٔ هفتاد و هشتاد

لعنت

خواب و خیالی پوچ و خالی ، این زندگانی بود و بگذشت

دوران به ترتیب و توالی، سالی به سال افزود و بگذشت

هر اتفاقی چشمه یی بود ، از هر کناری چشم بگشود

راهی شد و صد جوی و جر شد ، صد جوی و جر ، شد رود و بگذشت

در انتظار عشق بودم ، اوهام رنگینم شتابان

گردونه شد بر گل گذر کرد، دامان من آلود و بگذشت

عمری سرودم یا نوشتم ، این ظلم و این ظلمت نفرسود

بر هر ورق راندم قلم را

، گامی عبث فرسود و بگذشت

اندیشه ام افروخت شمعی، در معبر بادی غضبناک

وان شعله رقصان چالاک، زد حلقه یی در دود و بگذشت

کردم به راهش گلفشانی، وان شهسوار آرمانی

چین بر جبین ، خشمی ، عتابی ، بر بندگان فرمود و بگذشت

با عمر خود گفتم که دیری ، جان کنده ای ، کنون چه داری

پیش نگاهم مشت خالی ، چون لعنتی بگشود و بگذشت

در طول راه

پیر ماه و سال هستم ، پیر یار بی وفا ، نه

عمر می رود به تلخی ، پیر می شوم ، چرا نه ؟

پیر می شوی ؟ چه بهتر ، زود می رسی به مقصد

غیر از این به ماحصل هیچ ، بیش ازین به ماجرا ، نه

هان ، چگونه مقصد است این ؟ مرگ ؟

پس تولدم چیست ؟آمدیم تا بمیریم ؟ این حماقت است ، یا نه ؟

زاد و مرگ ما دو نقطه ست ، در دو سوی طول یک خط

هر چه هست ، طول خط است ، ابتدا و انتها نه

در میان این دو نقطه ، می زنی قدم به اجبار

در چنین عبور ناچار ، اختیار و اقتضا نه

نه ، قول خاطرم نیست ، می توان شکست خط را

می توان مخالفت کرد ، با همین کلام : با نه

زاد ما به جبر اگر بود ، مرگ ما به اختیار است

زهر ، برق رگ زدن ، دار ، هست در توان ما، نه؟

نه ، به طول خط نظر کن ، راه سنگلاخ سختی ست

صاف می شود ، ولیکن

، جز به ضرب گام ها ، نه

گر به راه پا گذاری ، از تو بس نشانه ماند

کاهلان و بی غمان را ، مرگ می برد تو را ، نه

گر ز راه بازمانی، هر که پرسد از نشانت

عابر پس از تو گوید ، هیچ ، هیچ ، کو ؟ کجا ؟ نه

دو باره می سازمت وطن

دوباره میسازمت وطن، اگر چه با خشت جان خویش

ستون به سقف تو میزنم، اگر چه با استخوان خویش

دوباره می بویم از تو گل، به میل نسل جوان تو

دوباره میشویم از تو خون، به سیل اشک روان خویش

دوباره یک روز روشنا، سیاهی از خانه میرود

به شعر خود رنگ میزنم، ز آبی آسمان خویش

اگر چه صد ساله مرده ام، به گور خود خواهم ایستاد

که بردرم قلب اهرمن، زنعره آنچنان خویش

کسی که عزم رمیم را، دوباره انشا کند به لطف

چو کوه می بخشدم شکوه، به عرصه امتحان خویش

اگر چه پیرم ولی هنوز، مجال تعلیم اگر بود

جوانی آغاز میکنم، کنار نوباوگان خویش

حدیث حب الوطن زشوق، بدان روش سازمیکنم

که جان شود هر کلام دل، چو بربرگشایم دهان خویش

هنوز در سینه آتشی به جاست، کز تاب شعله اش

گمان ندارم به کاهشی، ز گرمی دودمان خویش

دوباره میبخشم توان، اگر چه شعرم به خون نشست

دوباره میسازمت به جان، اگر چه بیش از توان خویش

درس تاریخ

دخترم تاریخ را تکرارکن

قصه ساسانیان را بازگفت

تا بخاطر بسپرد آن قصه را

چون به پایان آمد , از آغازگفت

بر زبانش همچو طوطی میگذشت

آنچه با او گفته بود استاد او

داستان اردشیربابکان

قصه نوشیروان و داد او

قصه یی از آن شکوه و فر وکام

کز فروغش چشم گردون خیره شد

زان جلال ایزدی کز جلوه اش

مهر

و مه در چشم دشمن تیره شد

تا بدانجا کز گذشت روزگار

داستان خسروان از یاد رفت

تا بدانجا کز نهیب تند باد

خوشه های زرنشان بر باد رفت

اشک گرمی در دو چشمش حلقه بست

بر کلامش لرزه اندوه ریخت

تا نبینم در نگاهش یاس را

دیده اش از دیده من میگریخت

گفت : دیدی با زبان پاک ما

کینه توزی های آن تازی چه کرد؟

گفتمش : فردوسی پاکیزه رای

دیدی اما در سخن سازی چه کرد؟

گفت: دیدی پتک شوم روزگار

بارگاه تاجداران را شکست؟

گفتم: اما اشک خاقانی چو لعل

تاج شد بر تارک ایوان نشست

گفت : دیدی دست خصم تیره رای

جلوه را از نامه تنسر گرفت؟

گفتم : اما دفتر ما زیب و رنگ

از هزاران تنسر دیگر گرفت

گفت : از پرویز , جز افسانه ای

نیست باقی زان طلایی بوستان

گفتمش: با سعدی شیرین سخن

رو به سوی بوستان بادوستان

گفت: از چنگ نکیسا نغمه یی

از چه رو دیگر نمی آید به گوش؟

گفتمش: با شعر حافظ نغمه ها

سر دهد در گوش پندارت سروش

گفت : دیدی زیر تیغ دشمنان

رونق فرش بهارستان نماند؟

گفتمش : اما ز جامی یادکن

کز سخن گل در بهارستان فشاند

گفت : در بنیان استغنای ما

آتشی فرهنگ سوز انگیختند

گفتم : اما سالها بگذشت وباز

دست در دامان ما آویختند

لفظ تازی گوهری گر عرضه کرد

زادگاه گوهرش دریای ماست

در جهان, ماهی اگر تابنده شد

آفتابش بو علی سینای ماست

زیستن در خون ما آمیزه بود

نیستی را روح ما هرگز ندید

ققنسی گر سوخت, ازخاکسترش

ققنسی پر شور آمد پدید

جسم ما کوه است , کوهی استوار

کوه را اندیشه از کولاک نیست

روح ما دریاست, دریایی عظیم

هیچ دریا را ز طوفان باک نیست

آنهمه سیلابهای خانه کن

سوی دریا آمد و آرام شد

هر که در سر پخت سودایی زنام

پیش ما نام آوران گمنام

شد

مرگ قهرمان

نیستی قهرمان دگر , که تورا

بر سر دوش چون سبو ببرند

چه شد آن خوان برگشاده که خلق

سهمی از افتخار او ببرند؟

ای فراموش مانده ماهی چند

نام تو بر سر زبانها نیست

از تو در محفل شبانه ما

قصه ها نیست, داستان ها نیست

بار آخر به گیر و دار و تلاش

رفتی اما طلا نیاوردی

چشم ها زیرکانه پرسیدند

که چه کردی؟ چرا نیاوردی؟

تخت کشتی که تخت و بخت تو بود

اینک افتاده در کف دگران

پیش چشمان بی تفاوت خلق

تو به حسرت به تخت خود نگران....

فن کشتی اگر چه فن تو بودی

عشق را هیچ فن نمیدانی

صف شکن بودی و طریق مصاف

با زنی دل شکن نمیدانی

بسترت دام دانه داری نیست

که دل مرغکی اسیر کند

کی تواند گرسنه چشمان را

افتخار گذشته سیر کند؟

از سیاست بگو چه میدانی؟

مرد آزاده نیست محرم راز

با زبانی چو شیخ شعله فروز

در کمال صفا بسوز وبساز

سر نام آوران ندارد تاب

پیش هر پا به خیره افتادن

وگر افتادن است چاره کار

به که در گور تیره افتادن

نه در این روزها , که هیچ زمان

زیر این گنبد بلند کبود

قیمت مردمی کسی نشناخت

قدر مردانگی پدید نبود؛

رستمی بود و جانفشانی کرد

تا ازو نامی و نشانی ماند

بعد یک عمر درد و رنج و نبرد

رفت و زان رفته داستانی ماند

که پس از مرگ , داستانش نیز

کار ساز حکیم توس نشد

زانکه پروردگار رستم و گیو

عنصری وش به پای بوس نشد.

اینک ای رستم زمانه ما

لاشخوران پست مرده پرست

می کشندت ز شهر , دوش به دوش

می برندت به گور , دست به دست

فعل مجهول

بچه ها صبحتان بخیر ..... سلام

درس امروز ، فعل مجهول است

فعل مجهول چیست ، می دانید؟

نسبت فعل ما به مفعول است

در دهانم

زبان چو آویزی

در تهیگاه زنگ می لغزید

صوت ناسازم آن چنان که مگر

شیشه بر روی سنگ می لغزید

ساعتی داد آن سخن دادم

حق گفتار را ادا کردم

تا ز اعجاز خود شوم آگاه

ژاله را زان میان صدا کردم

ژاله ! از درس من چه فهمیدی؟

پاسخ من ، سکوت بود و سکوت

ده جوابم بده ، کجا بودی؟

رفته بودی به عالم هپروت

خنده دختران و غرش من

ریخت بر فرق ژاله چون باران

لیک او بود غرق حیرت خویش

غافل از اوستاد و از یاران

خشمگین ، انتقامجو ، گفتم:

بچه ها ! گوش ژاله سنگین است

دختری طعنه زد که نه خانم

درس در گوش ژاله یاسین است

باز هم خنده ها و همهمه ها

تند و پیگیر می رسد بگوش

زیر آتش فشان دیدهٔ من

ژاله آرام بود و سرد و خموش

رفته تا عمق چشم حیرانم

آن دو میخ نگاه خیره او

موج زن درد و چشم بی گنهش

رازی از روزگار تیره او

آنچه در آن نگاه می خواندم

قصه غصه بود و حرمان بود

ناله ای کرد و در سخن آمد

یا صدایی که سخت لرزان بود

فعل مجهول فعل آن پدریست

که دلم را زدرد پر خون کرد

خواهرم را به مشت و سیلی کوفت

مادرم را ز خانه بیرون کرد

شب دوش از گرسنگی تا صبح

خواهر شیرخوار من نالید

سوخت از تاب شب برادر من

تا سحر در کنار من نالید

از غم آن دو تن دو دیده من

این یکی اشک بود و آن خون بود

مادرم را دگر نمی دانم

که کجا رفت و حال او چون بود

گفت و نالید و آن چه باقی ماند

هق هق گریه بود و ناله او

شسته می شد به قطره های سرشک

چهره همچو برگ لاله او

ناله من به ناله اش

آمیخت

که غلط بود آن چه من گفتم

درس امروز قصه غم توست

تو بگو ، من چرا سخن گفتم؟

فعل مجهول ، فعل آن پدریست

که ترا بی گناه می سوزد

آن حریق هوس بود که در او

مادری بی پناه می سوزد؟

در رثای منتظری

مردی که دامان شریفش، پاکیزه تر از آسمان بود

درقطره اشکش محبت، تابیده چون رنگین کمان بود

با همت وارستگی ها، در مُنتهای خستگی ها

آیات مهر و حکم عدلش، تامرز بی مرزی روان بود

بخشید معنا را تکامل، چونان که بخشد غنچه را گل

زیراوجودش نیمِ دیگر، ازخطه نیمِ جهان بود

واگشتنش را دوست دارم، برتوبه حرمت می گزارم

هرچند بنیانی دگررا، خودازنخستین بانیان بود

اوماند و آن درهای بسته، با آن دل از جور خسته

درهرسخن باهرکلامی، هرخسته را تاب و توان بود

بافقر، صاحب جاه بودن، درکنج عزلت، شاه بودن

آیین انسانی گر این است، این فخر انسان آن چنان بود

مکتب به مسند وانهشتن، ازبهرهٔ دنیا گذشتن

درخوردهربی دست و پا نیست، آن کس که این شد ، قهرمان بود

اسطوره ای از استواری، اعجوبه ای درمهرویاری

...

فردا

فردا همیشه می تازد، یک روز پیش تر از من

من می دوم به دنبالش، اومی کند حذر ازمن

فردا چه گونه معنایی ست؟تا می رسم به او، رفته ست

یعنی شده ست پس فردا، پنهان و بی خبر ازمن

دیروز را و فردا را، امروز حد فاصل نیست

یعنی که حال می گیرد، این حال دربه در ازمن

ابری که زهر می بارد، در خاطرم گذردارد

آرام و خواب می گیرد، این ابر رهگذر از من

دل شور می زند دایم؛آینده چون هیولایی

تصویرچنگ و دندانش، خون می کند جگر ازمن

آفاق شرق ویران شد، کو چاره تا به کار آرم

دیوانه شد، گریزان شد، این عقل چاره گرازمن

این

نخل خشک خواری زاد، فوارهٔ طلایی نیست

مشرق زمین چه می خواهد، جزاین دوچشم تر ازمن

فردا هرآنچه بادا، باد، تا کی برآورم فریاد

عمری پدردرآورده، فردای بی پدر ازمن!

باشد، ولیک بی تردید، فردا که بردمد خورشید

درکارچاره خواهی دید، هنگامه یی دگر ازمن

سنگی زدل توانم ساخت، خواهم به پای اوانداخت

فردا دگرنخواهد تاخت، یک گام پیش تر ازمن.

دو روز دیگر عید می رسد

همیشه دلم شور می زند، همیشه همین اضطراب من

ترقه ناگاه می شود که می ترکد روی خواب من

چه می شود آیا چه می شود ?به هرکس و هرجا که می رسم

همیشه همین پرسش من است، نمی رسد اما جواب من

مضرت ذرات را بگو که قدرت تخریب تا کجاست?

تصور این آخرالزمان، گذشته زحد نصاب من

نشانه ویرانی دو شهر به روی دلم مانده چون دو زخم

گواه به جنگ و جنون بس است، همین دل و این التهاب من

گشودن دالان به زیر خاک، کنام و نهانگاه اژدهاست

ز خوفه او تیره می شود زمین پر از آفتاب من

خدا اگر از هسته نبات خراب جهان را درست کرد

بشر کند از هسته جماد درست جهان را خراب من

دو روز دگر عید می رسد، بگو که دلم شکوه کم کند

مگر که بخندم به هر چه هست مگر که بکاهد عذاب من

مگر برسانم به اهل دل سرود و درود و خجسته باد

مگر که بنوشند تشنگان زشعر روان تر زآب من

همیشه دلم شور می زند اگر چه بگوید رفیق شوخ

که نغمه ماهور بایدش ز چنگ من و از رباب من

در رثای ژاله اصفهانی

به زنده ماندن در این دیار،چه پای سختی فشرده ام

چه مرگ ها آزموده ام ، ولی- شگفتا- نمرده ام

در آن دو مشک سفید صاف، به سینه روستایی اش

چه نوش با

شیر دایه بود ، که مایه از خضر برده ام؟

نه خضر، بل چون کلاغ پر ، به سبز و زرد و به گرم و سرد

گذشتن چار فصل را ، قریب سیصد شمرده ام

غم عزیزان و دوستان – یکی به غربت، یکی به بند–

چنین نفس گیر مانده دیر ، چو بار سنگینی به گرده ام

نه یک نه دو، بل که بارها ، به سوگ یاران نشسته ام

ز خیل مژگان به پشت دست ، سرشک خونین سترده ام

به قتل عام فجیع باغ ، کلام تلخم شهادتی است

نداده ام دسته گل به آب ، به خاک، اما، سپرده ام!

اگر چه در چشم بد کنش ، سلاله سم و سوزنم

به سخت جانی، ولی، چو کاج ، به خاک خود پا فشرده ام

به فسفرین استخوان خویش،هنوز کبریت می کشم

عدو مبادا گمان برد ، که چون شراری فسرده ام

من آن شبانم که گر شبی ، فغان بر آرم که آی گرگ!

به روز، دشمن یقین کند ، که گرگ را دوش خورده ام

گرفتند

قلم چرخید و فرمان را گرفتند

ورق برگشت و ایران را گرفتند

به تیتر (شاه رفت) اطلاعات

توجه کرده کیهان را گرفتند

چپ و مذهب گره خوردند و شیخان

شبانه جای شاهان را گرفتند

همه از حجره ها بیرون خزیدند

به سرعت سقف ایوان را گرفتند

گرفتند و گرفتن کارشان شد

هر آنچه خواستند آن را گرفتند

به هر انگیزه و با هر بهانه

مسلمان نا مسلمان را گرفتند

به جرم بد حجابی بد لباسی

زنان را نیز مردان را گرفتند

سراغ سفره ها نفتی نیامد

ولیکن در عوض نان را گرفتند

یکی نان خواست بردندش به زندان

از آن بیچاره دندان را گرفتند

یکی آفتابه دزدی کرد افشا

به دست آفتابه داشت

آن را گرفتند

یکی خان بود از حیث چپاول

دو تا مستخدم خان را گرفتند

فلان ملا مخالف داشت بسیار

(مخالفهای ایشان را گرفتند)

بده مژده به دزدان خزانه

که شاکیهای ایشان را گرفتند

چو شد در آستان قدس دزدی

گداهای خراسان را گرفتند

به جرم اختلاس شرکت نفت

برادرهای دربان را گرفتند

نمیخواهند چون خر را بگیرند

محبت کرده پالان را گرفتند

غذا را چون که آشپز شور میکرد

سر سفره نمکدان را گرفتند

چو آمد سقف مهمان خانه پایین

به حکم شرع مهمان را گرفتند

به قم از روی توضیح المسائل

همه اغلاط قران را گرفتند

به جرم ارتداد از دین اسلام

دوباره شیخ صنعان را گرفتند

به این گله دو تا گرگ خودی زد

خدایی شد که چوپان را گرفتند

به ما درد و مرض دادند بسیار

دلیلش اینکه درمان را گرفتند

مقام رهبری هم شعر گوید

ز دستش بند تمبان را گرفتند

همه اینها جهنم،این خلائق

ز مردم دین و ایمان را گرفتند

برای روشنک داریوش

زن، سختکوشی و زیبایی، با تخته پاره و تنهایی

بازو گشوده و میراند، بر موجها به شکیبایی.

در بیکرانی آبی ها، پیچیده از همه سو با او

سرسام آتش خورشیدی، اوهام سرکش دریایی.

اوج و فرود و فرارفتن، ناخوانده تا همه جا رفتن

در بیکرانی آبیها، با موج، فاصله پیمایی.

زرد و کبود و درخشیدن، کولاک برق و شرف دیدن

چندان که دیده ناچارش، بیزار مانده ز بینایی.

پیغام کشتی مدفون را، بر تن رقم زده با ناخن

خطی به شیوه استادی، حرفی به غایت شیوایی.

نه دفتری که برد موجش، نه جوهری که خورد آبش

زخم است و آنهمه خونریزی، خون است و آنهمه خوانایی.

دریا به زمزمه آبش، چون گاهواره دهد تابش

مرگ است و چیرگی خوابش، با گاهواره و لالایی.

آن زخم اگر به سخن آید، از مرگ او چه زیان

زاید

او با کرانه که بگشاید، آغوش را به پذیرایی.

بینند زخم و پیامش را، در مرگ، جان کلامش را

وان خط و حسن ختامش را، یعنی رسالت و زیبایی.

بزغاله و میمون

شنیدم باز هم گوهر فشاندی

که روشنفکر را بزغاله خواندی

ولی ایشان ز خویشانت نبودند

در این خط جمله را بیجا نشاندی

سخن گفتی ز عدل و داد و آن را

به نان و آب مجانی کشاندی

از این نقَلت که همچون نُقل تر بود

هیاهو شد عجب توتی تکاندی

سخن هایت ز حکمت دفتری بود

چه کفترها از این دفتر پراندی

ولیکن پول نفت و سفره خلق

زیادت رفت و زان پس لال ماندی

سخن از آسمان و ریسمان بود

دریغا حرفی از جنگل نراندی

چو از بزغاله کردی یاد ای کاش

سلامی هم به میمون میرساندی

شعله های خشم وطن

گر شعله های خشم وطن، زین بیشتر بلند شود

ترسم به روی سنگ لحد ، نامت عجین به گند شود

پر گوی و یاوه ساز شدی، بی حد زبان دراز شدی

ابرام ژاژخایی ی تو ، اسباب ریشخند شود

هرجا دروغ یافته ای ، درهم چو رشته بافته ای

ترسم که آنچه تافته ای ، بر گردنت کمند شود

باد غرور در سر تو، ، کور است چشم باور تو

پیلی که اوفتد به زمین ، حاشا دگر بلند شود

بر سر کله گشاد منه، خاک مرا به باد مده

ابر عبوس اوج – طلب ، پابوس آبکند شود

بس کن خروش و همهمه را، در خاک و خون مکش همه را

کاری مکن که خلق خدا ، گریان و سوگمند شود

نفرین من مباد تو را ، زان رو که در مقام رضا

دشمن چو دردمند شود، خاطر مرا نژند شود

خواهی

گر آتشم بزنی ، یا قصد سنگسار کنی

کبریت و سنگ در کف تو ، خاموش و بی گزند شود

لمعه

خون دل و گلوله و باروت ، با آن سه رادمرد چه کردند

آن هر سه ایستاده آزاد ، اینک اسیر تربت سردند

مرد خدا و مصلح و استاد ، هریک زبان مردم خاموش

رفتند و چون تعرض فریاد ، دیگر به سینه باز نگردند

ای زادگاه پاک من ای خاک ، ناگاه تخت سینه گشودی

در خون خود تپیده درونت ، بسیار کودک و زن و مردند

این جاهلان که دست به کارند ، گوش سخن نیوش ندارند

رنج است این ! به سود چه راحت، باصلح پیشگان به نبودند

خودرو سوار و لوله افکن ، با تندباد مرگ بتازد

چون باره گسیخته افسار ، برمردمی که راهنوردند

بر گرد آبگیر پر از اشک، با قامت خمیده و لرزان

تمثیل لاله های سیاهند، این مادران که دختر دردند

شاید بهار سبز ببارند ، شاید گیاه سبز بکارند

دلزندگان سبز که بیزار ، از این خزان مرده زردند

بگو چه گونه بنویسم

بگو چگونه بنویسم یکی نه، پنج تن بودند

نه پنج، بلکه پنجاهان به خاطرات من بودند

بگو چگونه بنویسم که دار از درخت آمد

درخت آن درختانی که خود تبر شکن بودند

بگو چگونه بنویسم که چوب دارها روزی

فشرده پای آزادی به فرق هر چمن بودند

نسیم در درختستان به شاخه ها چو می پیوست

پیام هاش دست افشان به سوی مرد و زن بودند

کنون سری به هر داری شکسته گردنی دارد

که روز و روزگارانی یلان تهمتن بودند

چه پای در هوا مانده چه لال و بی صدا مانده

معطل اند این سرها که دفتری سخن بودند

مگر ببارد از ابری

بر این جنازه ها اشکی

که مادران جدا مانده ز پاره های تن بودند

ز داوران بی ایمان چه جای شکوه ام کاینان

نه خصم ظلم و ظلمت ها که خصم ذوالمنن بودند

هرگز نخواب کورش

دارا جهان ندارد، سارا زبان ندار

بابا ستاره ای در هفت آسمان ندارد

کارون ز چشمه خشکید،البرز لب فرو بست

حتا دل دماوند،آتش فشان ندارد

دیو سیاه دربند،آسان رهید و بگریخت

رستم در این هیاهو،گرز گران ندارد

روز وداع خورشید،زاینده رود خشکید

زیرا دل سپاهان،نقش جهان ندارد

بر نام پارس دریا،نامی دگر نهادند

گویی که آرش ما،تیر و کمان ندارد

دریای مازنی ها،بر کام دیگران شد

نادر ز خاک برخیز،میهن جوان ندارد

دارا ! کجای کاری،دزدان سرزمینت

بر بیستون نویسند،دارا جهان ندارد

آییم به دادخواهی،فریادمان بلند است

اما چه سود اینجا، نوشیروان ندارد

سرخ و سپید و سبز است، این بیرق کیانی

اما صد آه و افسوس، شیر ژیان ندارد

کو آن حکیم توسی، شهنامه ای سراید

شاید که شاعر ما، دیگر بیان ندارد

هرگز نخواب کوروش، ای مهرآریایی

بی نام تو، وطن نیز، نام و نشان ندارد

ندا

سجاده فرش عنف و تجاوز، ای داعیان شرع خدا را

بر قتل عام دین و مروت، دست که بسته چشم شما را ؟

الله اکبر است که هر شب، همراه جانِ آمده بر لب

آتشفشان به بال شیاطین، کرده ست پاره پاره فضا را

از شرع غیر نام نمانده ست، از عرف جز حرام نمانده ست

بر مدعا گواه گرفتم، جسم ترانه قلب ندا را

انصاف را به هیچ شمردند، بس خون بی گناه که خوردند

شرم آیدم دگر که بگویم، بردند آبروی حیا را

سهراب ها به خاک غنودند، آرام آنچنان که نبودند

کو چاره ساز نفرت و نفرین، تهمینه های سوگ و عزا را ؟

زین پس کدام جامه بپوشند، بهر کدام خیر بکوشند

آنان که عین فاجعه دیدند، فخر امام ارج عبا را

سجاده تار

و پود گسسته ست، دیوی بر آن به جبر نشسته ست

گو سیل سخت آید و شوید، سجاده و نماز ریا را

زنی را می شناسم من

زنی را میشناسم من

که در یک گوشهٔ خانه

میان شستن و پختن

درون آشپزخانه

سرود عشق می خواند

نگاهش ساده و تنهاست

صدایش خسته و محزون

امیدش در ته فرداست

زنی را می شناسم من

که می گوید پشیمان است

چرا دل را به او بسته

کجا او لایق آن ست

زنی هم زیر لب گوید

گریزانم از این خانه

ولی از خود چنین پرسد:

چه کس موهای طفلم را

پس از من می زند شانه؟

زنی آبستن درد است

زنی نوزاد غم دارد

زنی با تار تنهایی

لباس تور می بافد

زنی در کنج تاریکی

نماز نور می خواند

زنی خو کرده با زنجیر

زنی مانوس با زندان

تمام سهم او اینست

نگاه سرد زندانبان

زنی را می شناسم من....

زنی را می شناسم من

که می میرد ز یک تحقیر

ولی آواز می خواند

که این است بازی تقدیر

زنی با فقر می سازد

زنی با اشک می خوابد

زنی با حسرت و حیرت

گناهش را نمی داند

زنی واریس پایش را

زنی درد نهانش را

ز مردم می کند مخفی

که یک باره نگویندش

چه بد بختی ، چه بد بختی

زنی را می شناسم من

که شعرش بوی غم دارد

ولی می خندد و گوید

که دنیا پیچ و خم دارد

زنی را می شناسم من

که هر شب کودکانش را

به شعر و قصه می خواند

اگر چه درد جانکاهی

درون سینه اش دارد

زنی می ترسد از رفتن

که او شمعی ست در

خانه

اگر بیرون رود از در

چه تاریک است این خانه

زنی شرمنده از کودک

کنار سفرهٔ خالی

که ای طفلم بخواب امشب

بخواب آری

و من تکرار خواهم کرد

سرود لایی لالایی

زنی را می شناسم من

که رنگ دامنش زرد است

شب و روزش شده گریه

که او نازای پردرد است

زنی را می شناسم من

که نای رفتنش رفته

قدم هایش همه خسته

دلش در زیر پاهایش

زند فریاد که بسه

زنی را می شناسم من

که با شیطان نفس خود

هزاران بار جنگیده

و چون فاتح شده آخر

به بدنامی بد کاران

تمسخر وار خندیده

زنی آواز می خواند

زنی خاموش می ماند

زنی حتی شبانگاهان

میان کوچه می ماند

زنی در کار چون مرد است

به دستش تاول درد است

ز بس که رنج و غم دارد

فراموشش شده دیگر

جنینی در شکم دارد

زنی در بستر مرگ است

زنی نزدیکی مرگ است

سراغش را که می گیرد

نمی دانم؟

شبی در بستری کوچک

زنی آهسته می میرد

زنی هم انتقامش را

ز مردی هرزه می گیرد

زنی را می شناسم من

زنی را....

جای حضور فریاد

هرچند دخمه را بسیار، خاموش و کور می بینم

در انتهای دالانش، یک نقطه نور می بینم

هرچند پیش رو دیوار، بسته ست راه بر دیدار

در جای جای ویرانش، راه عبور می بینم

هرچند شب دراز آهنگ، نالین زمین و بالین سنگ

در انتظار روزی خوش، دل را صبور می بینم

تن کم توان و سر پردرد، پایم ضعیف و دستم سرد

در سینه لیک غوغایی، از عشق و شور می بینم

گر غول در شگفت از من، پاس گذر

گرفت از من

با چشم دل عزیزان را، از راه دور می بینم

من کاج آهنین ریشه، هرگز مبادم اندیشه

برخاک خود اگر موجی، از مار و مور می بینم

طوفان چو در من آویزد، ناکام و خسته بگریزد

از من هراس و پروایی ، در این شرور می بینم

هر جا خلافی افتاده است، جای حضور فریاد است

من رمز کامیابی را، در این حضور می بینم

هشتاد و اند من، با من، گوید خروش بس کن زن

گویم خموش بودن را، تنها به گور می بینم

گفتی که می بوسم تو را

گفتی که می بوسم تورا، گفتم تمنا می کنم

گفتی اگربیند کسی ،گفتم که حاشا می کنم

گفتی زبخت بد اگر ناگه رقیب آید زدر

گفتم که با افسون گری اورا ز سروا می کنم

گفتی که تلخی های می گرنا گوار افتد مرا

گفتم که با نوش لبم آن را گوارا می کنم

گفتی چه می بینی بگو در چشم چون آیینه ام

گفتم که من خود را در او عریان تماشا میکنم

گفتی که ازبی طاقتی، دل قصه یغما می کند

گفتم که با یغماگران باری مدارا می کنم

گفتی که پیوند تو را با نقد هستی می خرم

گفتم که ارزانتر از این من با تو سودا می کنم

گفتی اگر از کوی خود روزی تو را گویم برو

گفتم که صد سال دگر امروز و فردا می کنم

گفتی اگر از پای خود زنجیر عشقت واکنم

گفتم زتو دیوانه تر دانی که پیدا می کنم

صدای کیست

اگر به باغ نباشی درختِ سختِ تناور،

چو برگ در تفِ توفان، دهن کجی کن و بگذر

گَرَت به خنجرِ دشمن، نشد مقابله ممکن

تو را معامله باید، بر آن چه هست میسَر

گر از مظالمِ جاری، به تن حریر نداری

ز دوشِ

حاکمِ ظالم، ردا به حیله برآور

صدای کیست که این سان، دهان گشوده به پندم؟

سزد که لال کُنیدش، که گشته گوشم ازو کرا!

من این میانه طلب را، چو نقطه هیچ شمارم؛

که سمت و سوی ندارد، درین محیطِ مُدوّر

چه لازم است تعامل، به دشمن از سرِ سازش؛

ازین معامله جز شرّ، چه حاصل است مقدّر؟

مرا به یاوه مترسان، ز برقِ خنجرِ بُرّان

که پیشِ تیغِ زبانم، شکسته صولت خنجر!

اگر حریر نپوشم، به حیله نیز نکوشم

مرا لباس شرف بس، چه جای جامهٔ دیگر؟

من آن تمام پسندم، که هیچ یا همه خواهم؛

به هیچ راضیم، اما سخن مگوی ز کم ترا!

به مهر، صادقِ صادق، به قهر، آینهٔ دق

دو کفّه با دو مخالف، نشسته اند برابر

به هست و نیست نظر کن، که مطلقند و مسلّم؛

ازین دو واژه نیابی، مراد و معنی ی دیگر

اگر درخت نباشم، بگو که صاعقه باشم

که نیست را بنشانم، میان اول و آخر

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه اصفهان

